

تاریخِ پابار

کتاب اول

سخنی با خوانندگان

خواننده عزیزم، سلام.

داستانی که مقابلتون هست الهام گرفته از دنیای سری بازی های عصر اژدها ، به قلم تیم نویسندگی دیوید گایدر می باشد.

پیشاپیش ازتون درخواست دارم این بنده حقیر را به خاطر هرگونه اشتباه تایپی ، اشکال نگارشی و دستوری و ... عفو بفرمایید . همچنین بسیار متشکر خواهم شد اگر بعد از مطالعه داستان ، زمانی را برای بیان هر گونه پیشنهاد و انتقادی که ممکن است داشته باشید ، کنار بگذارید تا بتوانم در آینده با بر طرف کردن مشکلات ، با داستان های بهتری در خدمتتان باشم.

بیش از این دیگر مزاحم اوقاتتان نمی شوم و در پایان امیدوارم توانسته باشم که برایتان لحظات خوبی خلق کرده باشم.

دوستدار شما

نویسنده

Iman.g.tafti@gmail.com

فصل اول

بازنده

صدای نغمه صبحگاهی پرندگان در هوای مرطوب و خنک جنگل می پیچید و در بین درختان طنین می افکند . مسیر کم تردد جنگلی حتی قبل از درست شدن جاده سنگفرش اصلی هم مسافران زیادی به خود نمی دید چه برسد به الان که تقریباً می توان گفت یک جاده فراموش شده بود. با این حال این خلوتی و سکوت برای مسافر تنهایی که داشت با قدم های شمرده و حساب شده ای به راهش در بین درختان ادامه می داد کوچکترین اهمیتی نداشت و حتی می توان گفت که از آن استقبال هم می کرد .مسافر مرد جوانی در اوایل سومین دهه ی زندگیش بود با موهای مشکی و قدی نسبتاً کوتاه بود. چشمان خاکستری نیمه هوشیار و خسته ای که در کاسه تو رفته چشمشانش می درخشیدند ، نشان می داد مدت زیادی است که نخوابیده بود. نام این جوان واران بهتین است.

چند ساعتی از طلوع خورشید می گذشت و اندک باریکه های نور گرما بخش خورشید از میان برگ های سبز و در هم گره خورده درختان راش و افرا عبور می کرد و مانند سوزن های طلایی بر لباس سبز جنگل فرو می آمد تا منظره رویایی را در مقابل چشمان واران رقم زند . او از اینکه راهش از میان جنگل های لرد نشین ولکین عبور می کرد خوشحال بود ، کوه های سرسبز اینجا یکی از با صفا ترین قسمت های سرزمین آنتیوا بود. درختان سرو و راش در همه طرف به چشم می خوردند که با فاصله از هم قد علم کرده بودند تا انگار در مقابل قله ی مرتفع سفید کوهستان خودی نشان دهند. طوری نفس می کشید که انگار می خواست هوای خنک و دلپذیر اینجا را برای همیشه در ذهنش ثبت کند. واران بعد از ماموریت شکست خورده قبلیش ، به چنین چیزی نیاز داشت... اینجا آرامش و تعادل را به ذهنش بر می گرداند.

چینی به پیشانی واران افتاد... با اینکه تمام تلاشش را می کرد که به حوادث چند وقت گذشته فکر نکند اما انگار نمی توانست ، افکارش مثل ابر تیره ای ، روز روشن را برایش تیره کرده بود. چطور می توانست اینقدر احمق باشد؟ تمام مدت آموزشش آموخته بود که چه بلایی سر آنهايي که اجازه داده بودند قدرت کنترلشان کند آمده بود و حالا

گذاشته بود که پسر بچه ای خودش و بقیه را قربانی حماقت او کند . هیچ وقت نمی توانست بابت آن خودش را ببخشد.

او به تازگی توانسته بود با اثبات توانایی اش در امتحان های سختی که برایشان گذاشته بودند به عنوان مامور ، برای انجام کارهای خارج از قلعه باسام انتخاب شود. او حس روزی را که بالاخره توانست آخرین امتحان را تمام کند به یاد داشت و اگر می توانست به گذشته برود ، همان موقع به او خودش می گفت که چقدر در اجرای مسئولیت هایش ناموفق خواهد بود . شاید اینگونه ، هرگز اینقدر برای امتحان ها تلاش نمی کرد. واران به خاطر استعداد کمی که داشت ، آخرین نفری از هم دوره ای هایش بود که توانسته بود به عنوان یک میج خودش را ثابت کند. در حقیقت آن قدر طول کشیده بود که خیلی از کسانی که با او سر و کار داشتند، به خصوص مربیان به این نتیجه رسیده بودند که او چندان بهره ای از موهبت ندارد. حق هم با آنها بود ، حالا با این آخرین افتضاحی که به بار آورده بود ، معلوم نبود که چه تصمیمی برایش می گرفتند اما از یک چیز مطمئن بود و آن هم اینکه باید برای همیشه با آرزویش که یک مامور ویژه شدن بود ، خداحافظی می کرد. از شروع کارش به عنوان مامور ، سه ماموریت ناموفق پشت سرهم داشت و این آخری هم که به جای ناموفق باید به آن فاجعه گفت.

بیشتر از اینکه برای خودش ناراحت باشد برای پسر بیچاره دلش می سوخت. در ماموریت اولش که قرار بود با پیدا کردن و قانع کردن خانواده ای بود که دخترشان ، نشانه های موهبت را از خود نشان داده بود خودی نشان دهد ، به قدری ناشی عمل کرد که پدر خانواده با کوبیدن مشت محکمی به صورتش ، بیرون انداخته بودش . ماموریت دومش هم که به خاطر ترس احمقانه ای که از کودکی در خودش داشت ، مجبور شد با کالسکه کندی سفر کند ، کالسکه چی پیر هم اینقدر آرام حرکت می کرد که باعث شد دیر برسد و مسابقه را به تمپلارهای سواره ببازد. فقط خوشحال بود که وقتی رسیده بود تمپلارها به جای اینکه آسیبی به کودک بزنند او را به کلیسا برده بودند تا شاید اینگونه هرگز موهبتش فعال نشود . با این حال هیچکدامشان در حد این آخری نبود. او این بار به موقع هدفش را که پسر نوجوانی بود ، پیدا کرد و حتی توانسته بود که او را هم قانع کند ولی ...

او سرش را به شدت تکان داد ، انگار می خواست افکارش را از درون سرش بیرون بریزد. گذشته ، گذشته بود و نمی خواست دیگر به آن فکر کند. باز هم نفس های عمیقی کشید ، اینکار آرامش می کرد . می توانست رایحه جنگل را با تمام وجود حس کند ، بوی رطوبت ، چوب نم کشیده و خاک را و همچنین ... بوی نان پخته شده.

نمی توانست به جز درختان اطرافش چیز دیگری را ببیند ولی میدانست به ناحیه ای مسکونی نزدیک شده است.

به نظر نمی رسید که زمان زیادی را در فکر فرو رفته باشد با این حال در این مدت درختان بلند قامت راش و همین طور سروهای مغرور جای خود را به بلوط های کوتاhter و افتاده داده بودند .

بالاخره بعد از آخرین انهنای مسیر ، روستا در مقابل چشمانش خودنمایی کرد. در همان نظر اول متوجه شد که روستای کم جمعیتی است که خانه های چوبی کم ارتفاع آن که با سقف های فرش شده از کاه ، در دامنه جنگل قرار گرفته بود و با وجود اسطبل و طویله هایی که در حصار مزارع بزرگ آن ها بود صحنه های زیبایی را برای آفرینش یک نقاشی مهیا کرده بود.

مسیرش از جایی که انتهای جنگل محسوب می شد تا ورودی روستا ، سرازیری کم شیبی بود . حالا که دیگر از بین درختان بیرون آمده بود متوجه خورشید گرم و داغ بالای سرش شد که نشان می داد دیگر ظهر شده است. داخل روستا تک و توک درخت دیده می شد و تپه های سرسبزی که اطرافش را فرا گرفته ، جولانگاه بوته های کم قامت توت فرنگی و علف هایی بود که مرتع خوبی را برای احشام فراهم می کرد .

قبل از اینکه وارد روستا شود باید از پل چوبی کم ارتفاعی عبور می کرد که روی رودخانه ی نه چندان عمیقی که از کنار روستا می گذشت قرار داشت . از این رودخانه با فواصل معین مسیر های باریکی به سمت مزارع باز کرده بودند که کشاورزان می توانستند در هنگام لزوم زمین هایشان را با آب رودخانه آبیاری نمایند.

واران که از این پیاده روی طولانی پاهایش درد گرفته بود و بیش از هر چیزی به جایی برای استراحت نیاز داشت ، امیدوار بود که داخل روستا بتواند جایی را پیدا کند که حداقل برای امروز کمی به پاهایش استراحت بدهد . کمی بعد از ورودش به روستا با تعدادی کودک که در حال بازی بودند رو به رو شد . بچه ها با نزدیک شدن او از بازی دست کشیدند و به او خیره شدند. واران سعی کرد از این فرصت استفاده کند تا از آنها آدرس سرای محلی را بییرسد، هنوز دهنش را باز نکرده بود که کودکان همشان به داخل روستا فرار کردند. او با تعجب و دلخوری دستی به صورتش کشید و ریش زبر و ژولیده جدیدیش را حس کرد . کمی آنطرف یکی از جویبار هایی بود که برای آبیاری به سمت زمین کشاورزی می رفت ، واران سعی کرد در آب راکد آن انعکاس صورتش را ببیند . به نظر خودش آن قدر ها هم قیافه ترسناکی پیدا نکرده بود ، با اینحال سعی کرد با دستش کمی صورتش را مرتبش کند. او قبل از

اینکه به این جا حرکت کند وقتی برای اصلاح کردن نداشت و حالا این ظاهر آشفته، به نظر قرار بود کودکان را فراری دهد. واران نگاه دیگری به انعکاس تصویر خودش در آب انداخت. متوجه شد که فقط این صورتش نبود که ژولیده است، لباس هایش هم وضعیت بهتری نداشتند. پیراهن سفیدش حالا تقریباً به زردی می زد و هم شلوارش و هم کیفی که به دوش داشت، از چندین قسمت پاره شده بودند. کت قهوه ای بلندش هم به قدری خاک و علف روی خودش داشت که همه با هم ظاهر دوره گرد فقیری را به او داده بودند.

دست و صورتش را با آب داخل جویبار شست. برخورد آب خنک به صورتش حس خوبی برایش به همراه داشت. کمی بعد از لباسهایش را تکاند تا گرد و خاک شان بلند شود، سپس به راهش به داخل روستا ادامه داد. بعد از پیاده روی طولانی که از آن سمت کوه به داخل جنگل داشت، کمی استراحت و غذا می خواست. نظری نداشت که چند روز را در راه گذرانده بود و روز آخر دیگر نه غذایی داشت و نه قدرتی در پاهایش مانده بود.

او که برای برگشتن و رساندن خبر ماموریت ناموفقش چندان عجله ای نداشت به نظرش بد نبود که حداقل کمی به خودش استراحت بدهد. وقتی به اولین خانه های روستا رسید به دنبال کسی می گشت که راهنمایش کند ولی هیچکس به او توجهی نداشت تا اینکه سرانجام مرد درشت اندامی را دید که داشت از اسبش پیاده می شد. با توجه به باری که پشت اسب بود و لباس بلند و گشادی که مرد به تن داشت که گرد و خاک راه روی آن نشسته بود واران حدس زد که او هم باید مسافر باشد پس شاید می توانست راهنمایش کند. او جلو رفت و از مرد پرسید:

- "بیخشد اینجا جایی هست که بتونم شب را آنجا بگذارانم."

مسافر کلاه لبه دار بزرگی بر سر داشت. سایه ای که لبه کلاه بلندش روی صورت مرد انداخته بود باعث می شد واران نتواند صورتش را به خوبی ببیند و برای همین لحظه ای که صورت مرد به سمتش چرخید و چشم در چشم هم انداختند تعجب کرد. چشمان گرد شده مرد طوری او را برانداز می کرد که انگار او را هنگام انجام عمل خلافی یافته است اما چیزی که حتی بیشتر از آن توجه واران را جلب کرد دست راست مرد بود که به سمت دشنه ای که به کمرش بسته بود رفت و روی آن قرار گرفت. احساس خصومت عجیبی از او حس می کرد. مرد لحظه ای صبر کرد تا او را برانداز کند و بعد با صدای بم و خشنی جواب داد:

- "یکم جلوتر... اوایل روستا یکی هست. پیدا کردنش کار سختی نیست."

واران از او تشکر کرد و راهش را به سمتی که مسافر با دست به آن اشاره کرده بود گرفت و به آرامی از او دور شد. چند قدمی بیشتر حرکت نکرده بود که حس خارش که پشت گردنش داشت باعث شد برگردد. مرد مسافر سرش به سمت دیگری بود و داشت بندی که به بار پشت اسبش بسته بود را محکم می کرد.

به نظر اشتباه میکرد ... کسی به او زل نزده بود. اما می توانست قسم بخورد سر مرد را در حالیکه نگاهش را به سرعت از او به بار اسبش چرخانده بود دیده است . اهمیتی نداد و دوباره راهش را گرفت و رفت. زل زدن به غریبه ها اتفاق تازه نبود که با آن نا آشنا باشد.

کمی آن طرف تر وقتی واران به اندازه کافی فاصله گرفت مرد دستش را از روی دشنه ای که تمام مدت کنارش مخفی شده بود برداشت. سر رسیدن ناگهانی او غافلگیرش کرده بود . او که خوش شانسی اش را باور نمی کرد زیر چشمی حرکات تازه وارد را زیر نظر داشت ولی وقتی که یکدفعه برگشته بود لحظه ای فکر کرد نقشش لو رفته است. باید بیشتر حواسش را جمع می کرد ...

فصل دوم

یک اتفاق غیر منتظره

واران سر انجام مهمان سرا را پیدا کرد . خانه چوبی بزرگی بود که بیشتر به این می مانست که کلبه زوار در رفته ای را با اضافه کردن قسمت های مختلف در طول زمان به شکل مهمان سرا در آورده باشند. دودکش بزرگی از سقف بیرون زده بود و تابلوی چوبی هم بالای در ورودی نصب کرده بودند به قدری پوسیده بود که حروفش ساییده شده بود و حتی بعضی از قسمت های آن خزه سبز شده بود . واران سعی کرد رویش را بخواند ولی بعد از چند بار تلاش ناموفق نفس صدا داری کشید و قدم به داخل مهمان سرا گذاشت.

داخل مهمان سرا چندین ردیف نیمکت های چوبی ساده و بدون پشتی که از الوارهای به درد نخور ساخته شده بودند ، در کنار دیوار روی هم تلبار شده بودند و میزهایی به مراتب بد قواره تر از نیمکت ها در مقابلشان قرار گرفته بود. در نور خورشیدی که از پنجره ها به داخل می آمد ، ذرات معلق غبار در هوا می درخشیدند . صدایی از مقابل به گوشش رسید و نگاهش متوجه مرد گرد و تقریباً طاسی شد که در مقابل شومینه دود زده ای نشسته بود و تکه چوب کوچکی را از بین کوه الوار خورد شده کنار شومینه بر می داشت و با خساست خوراک آتش نحیف داخل آن می کرد . روی آتش ، قابلمه دوده زده ای بود که او را یاد چیزی که مردم عادی به آن پاتیل جادوگران می گفتند ، می انداخت . مرد وقتی از نتیجه کارش با آتش راضی شد ، ملاقه ای را که بالای سنگ شومینه روی میخی آویزان بود برداشت و مقداری از محتویات آن چشید که قیافه اش در هم رفت . سپس دوباره ملاقه را سر جای خودش گذاشت و به پشت پیشخوان مسافرخانه رفت.

واران از فضای خالی وسط مهمان سرا گذشت تا به مرد طاس پشت پیشخوان برسد. مرد چاق پیش بند گلداری بسته بود که کمی بعد با نزدیک تر شدنش ، متوجه شد چیزی که در نگاه اول روی پیش بند مرد ، گل به نظرش رسیده بود در حقیقت تعداد زیادی لکه چربی و ذرات خشک شده غذا بودند. تقریباً مطمئن بود که مهماندار اینجا کوچکترین اهمیتی به تمیزی و بهداشت نمی دهد اما او هم حق انتخاب زیادی نداشت پس با نا امیدی گفت:

- "یک اتاق می خواهم به همراه غذا."

مرد نگاهی به سر و وضع خراب او کرد و با این فکر که فقیری است محتاج کمک ، به تمسخر گفت:

- "البته سرورم چیز دیگه ای نمی خوایین؟"

و بعد با عصبانیت اضافه کرد:

- فکر کردی اینجا خیریت؟ بزن به چاک ! اینجا واسه امثال تو نون خور اضافه ، جایی نداریم "

واران با دلخوری جواب داد:

- "اگه چیزی ازت بخوام در عوض پولشو پرداخت می کنم."

مهماندار شکاکانه نگاهش کرد و خیلی رک گفت:

- "میشه سه سکه برنز برای هر شب. باید هم پیش بدی!"

دهن صاحب مسافرخانه بوی بدی می داد که در آزار دهندگی دست کمی از بوی تنش نداشت، واران چند سکه روی میز گذاشت . صدای غار و غور معده اش را می شنید و در حالیکه آرزو می کرد ای کاش صحنه ای در هم رفتن صورت مرد بعد از آن که محتویات قابلمه را خورده بود نمی دید ، گفت:

- "یه وعده غذا هم می خوام."

مرد سکه ها را با خوشحالی ربود و در حالیکه با دست به راهروی کنار پیشخوان اشاره می کرد جواب داد:

- "از راهرو برو تو... در دوم. ناهار رو هم وقتی آماده شد می فرستم برات."

واران با بدجنسی فکر کرد که ظاهر مرد او را یاد آدم برفی بزرگی می انداخت که سازنده اش هیچ درکی از چیزی که می ساخت نداشته است، سپس برگشت و از راهرو باریکی که پشت پیشخوان و سمت چپش بود گذشت . این قسمت مسافر خانه از راهرویی با چهار در تشکیل می شد و واران به راحتی اتاقش را پیدا کرد.

درب اتاق هیچ قفلی نداشت و خود اتاق هم کوچک بود با اثاثیه مختصری که شامل تخت چوبی که آن را با کاه پر کرده بودند و با پتویی پشمی روی کاه ها را پوشانده بودند ، می شد . واران که فقط با دیدن تخت تنش به خارش

افتاده بود نگاهش به چیزهای دیگری که داخل اتاق بود متمرکز کرد... میز مربعی کوتاه و کوچکی که در گوشه ای دیگر از اتاق قرار داشت و تک پنجره نسبتاً بزرگی که روی همان دیوار و بالای میز بود و برای اتاقی به این اندازه باعث می شد نور رضایت بخش خورشید به مقدار زیادی به داخل اتاق بتابد و حداقل فضای اتاق را از ما بقی مسافرخانه پر نور تر کند.

نگاه دیگری به تخت انداخت و بعد بدون توجه به آن ، کیفش را روی زمین گذاشت و خودش هم آرام کنار آن روی زمین دراز کشید . زمین سفت و سرد بود اما باز هم به نظرش از تخت بهتر بود.

نمیدانست چه مدت به این شکل بود که صدای پایی از بیرون در شنید که به سمتش می آمد. کمی بعد ضرباتی به در نواخته شد ، واران که از ادب مرد تعجب کرده بود ، از اینکه اینقدر او را زود قضاوت کرده پشیمان شد و محترمانه گفت: "بفرمایید"

برخلاف انتظارش به جای مرد ، دختر جوانی با سینی غذایش وارد شد و با لبخند گفت: "غذاتون رو آوردم آقا. اجازه می دید؟"

واران از او تشکر کرد . دختر به سمت میز کوچک زیر پنجره رفت و با دستمالی که به کمرش زده بود شروع به تمیز کردن روی آن کرد. واران هنگامیکه دختر داشت ظرف غذا و پارچ آبش را روی میز کوتاه می گذاشت مشغول تماشای او شد. دختر مهماندار انگار نقطه مقابل پدرش بود ، موهای قهوه ای بلند و اندام باریک و نحیفی داشت که با لباس بلند تمیزی پوشانده شده بود و پیشبند سفیدی هم بسته بود که با ظرافت خاصی که در رفتارش بود کامل می شد.

ادب و سلیقه دختر باعث شد که وقتی کارش تمام شد و خواست سینی را بردارد و بیرون برود ، واران دستمال دختر را برداشت و چند سکه داخل آن گذاشت و تحویلش داد. دختر با تعجب دستمال را پس گرفت و داخل آن را نگاه کرد و بعد با لبخندی که روی صورتش شکل گرفته بود گفت:

- "امیدوارم از غذاتون لذت ببرین. خودم درستش کردم."

واران بیرون رفتن او را تماشا کرد و بعد به سراغ غذایش رفت. غذایش شامل پوره سیب زمینی و گوشت پخته شده خوک بود ، با یادآوری صحنه ای که هنگام ورودش دیده بود ، انتظار غذای خوبی را نداشت و از اینکه ناهاری که

دختر برایش آورده بود از داخل آن قابلمه منحوس بیرون نیامده بود، احساس خوشحالی می کرد. وقتی به خودش آمد محتویات ظرف غذایش را در حدی به سرعت خورده بود که باور اینکه تا همین چند دقیقه پیش پر تکه های گوشت و سیب زمینی بود، برایش سخت می نمود. خودش هم نمیدانست اینقدر گرسنه بوده است. جرعه بزرگی از پارچ آب نوشید و با لذت خاصی روی تخت دراز کشید.

بعد از غذایش احساس سنگینی خاصی می کرد و می خواست همانجا تا فردا صبح بخواهد ... تا اینکه کم کم خارش وحشتناکی به سراغش آمد. چرخی زد تا از روی تختش بلند شود که در همین لحظه چیز سفتی به پهلویش فشار آورد. واران آن را از جیبش بیرون کشید. چاقوی جیبی نسبتاً بزرگی بود که به خارش تنش ربطی نداشت. خنجر را همانطور گرفت و با غلاف آن شروع به خاراندن پشتش کرد. بعد با نفرت نگاهی به تخت انداخت و روی زمین نشست. با اینکه چوب های کف اتاق سرد و سفت بود اما حداقل خیالش راحت بود که حداقل کنه و یا جانور دیگری ندارد. این مسافر خانه لعنتی همه چیزش کثیف بود.

نگاهی به خنجری که در دستش بود انداخت، تا این لحظه برایش چندان کار آمد نبود اما حداقل الان می توانست با آن تنش را کمی بخاراند تا از این حس وحشتناک اندکی آرامش پیدا کند. نگاه دیگری به غلاف انداخت و خنجر را از غلاف تیره اش بیرون کشید ... تیغه باریک و محکمی داشت که به وقتش هم میتوانست با آن کره روی نونش بمالد و هم کسی را به قتل برساند. هر چند از این فکر آخر خنده اش گرفته بود. او حتی نمی توانست با یک نیزه بلند با کسی مبارزه کند چه برسد به این خنجر کوتاه. با این حال خنجر برایش بسیار ارزشمند بود. نگاهی به سمت دسته چوبی آن رفت، جاییکه با ظرافت این کلمات حک شده بود: "موفق باشی. لام"

واران در عمرش هدایای مختلفی دیده بود که مردم به هم بدهند ولی این یکی به طرز عجیبی با ذات کسی که آن را هدیه داده بود جور بود. در انتهای دسته خنجر سنگ تیره ای به کار رفته بود که وقتی خنجر را غلاف می کرد با بخش فلزی که کناره های غلاف را تشکیل میداد جور بود. خنجر ظرافت و طراحی خاصی داشت و با یک نظر حتی واران هم می فهمید که از آلیاژ گران قیمتی درست شده است. اما این خود خنجر نبود که برایش اینقدر اهمیت داشت بلکه کسی که این هدیه را از او گرفته بود. حتی در این شرایط هم فکر کردن به لاریسا حالش را بهتر می کرد.

در انعکاس تیغه صاف و براق چاقو صورتش را دید که لبخند می زند، چیز دیگری که نظرش را جلب کرد ریشش بود که به طرز ناجوری رشد کرده بود. اطرافش را برای پیدا کردن آینه زیر نظر گرفت ولی بهترین چیزی که پیدا کرد همان ظرف غذای خالیش بود.

در حالیکه چاقو را در یک دست و بشقاب را در یک دستش گرفته بود، شانه اش را با بی خیالی بالا انداخت و زیر لب گفت:

"خوب بهتر از هیچیه!" فقط امیدوار بود که چاقو به اندازه کافی تیز باشد و تلاشش به بریدن خودش منجر نشود.

حدود نیم ساعت بعد بود که داشت نتیجه کارش را در پشت بشقاب داشت برانداز میکرد... چندان اصلاح تمیزی نبود ولی بهتر از قبل شده بود.

اگر می خواست بیشتر اصلاح کند فقط صورتش را می برید. بشقاب را روی تخت گذاشت و سنگینی چاقوی تازه غلاف شده را در جیبش حس میکرد. هنوز تا غروب آفتاب چند ساعتی مانده بود اما او نمیخواست وقتش را بیشتر از این در اینجا هدر دهد.

بیرون مسافرخانه نسیم گرم تابستانی صورتش را نوازش می کرد. در هر گوشه از روستا که قدم می گذاشت مردم در حال کار بودند، زنان در مزارع کوچکی که پشت خانه هایشان بود سبزیجات و سیفیجات کاشته بودند و مردان هم در مزارع به مراتب بزرگتری ذرت و عقب تر هم گندم و یونجه به بار آورده بودند... زندگی روستاییان آنقدر هم که فکر می کرد بی دردسر نبود، آنها از زمین برای خودشان و چارپایانشان با عرق ریختن، غذایشان را بیرون می کشیدند. در کارها همه شریک بودند. دختران به مادرها کمک می کردند و پسران به پدرهایشان. از این قضیه فقط کودکان خردسال مستثنی بودند که با بیخیالی می دویدند و بازی می کردند.

واران بی هدف در بین روستا قدم میزد و به این سبک زندگی فکر می کرد. بعد از این همه خراب کاری دیگر برای خودش هم مشخص شده بود که دیگر در بین هم نوعانش به عنوان یکی از مامورین جایی نداشت. قبل از این هم مضحکه خیلی ها بود تا حدی که برایش عادی شده بود ولی از همه بیشتر از این که حالا لاریسا چگونه نگاهش خواهد کرد وحشت داشت.

با ناراحتی آهی کشید. شاید باید همه چیز را بی خیال می شد و در روستایی مثل همین می ماند و به کشاورزی مشغول می شد.

با همه خوبی هایی که از زندگی روستایی می دید باز هم می دانست که با چنین زندگی غریبه است. شاید برای همین است که هیچ وقت این مردم یکی مثل او را از خودشان نمیدانستند. وقتی که به خیابان اصلی رسید توجهش به چند مغازه کوچک جلب شد که نیاز های مردم روستا را برآورده می کرد. این خیابان از بقیه قسمت های روستا شلوغ تر بود و گهگاه متوجه می شد بعضی از روستاییان به او خیره شدن، همین موضوع باعث شد واران به سرعت از جلوی دید مردم، وارد اولین مغازه شود که از قضا بزرگترین آنها هم بود، انتظار پیدا کردن چیز خاصی را نداشت ولی حداقل کسی دیگر به او زل هم نزده بود و در ضمن برای ادامه سفرش هم به کمی وسیله نیاز داشت. خوبی این مغازه این بود که همه چیز می فروخت. واران یک دست لباس ساده خرید تا جایگزین لباس های کتیفش کند و همچنین پتوی گرمی که بتوانند در شب هایی که در جاده گیر می کرد از آن استفاده کند. شاید حتی می توانست آن را روی تخت خارش آور اتاقی که در مهمان خانه گرفته بود هم بکشد و حداقل بین خودش و موجوداتی که در تختش لونه کرده اند فاصله ای ایجاد کند. با این حال چیز بیشتری به نظرش نمی رسید. به هر صورت او چندان هم سنگین سفر نمی کرد و به کمترین امکانات هم قناعت می کرد.

مغازه بعدی دارو های گیاهی داشت و حتی عطر هم می فروخت و واران می توانست کمی ادویه از این جا هم بخرد ولی بعد منصرف شد. مگر در میان راه چه غذای خاصی می توانست برای خودش تدارک ببیند که به ادویه هم نیاز داشته باشد، پس فقط در ادامه سرکشی اش به مغازه ها کمی گوشت نمک سود شده و دو بطری بزرگ نوشابه خرید تا در راه بتواند عطش و گرسنگیش را فرو بنشانند.

در پایان با کیفش که به مراتب سنگین تر از قبل شده بود از آخرین مغازه بیرون آمد و خریدش را تمام کرد. انتهای مسیرش صدای بلند و ممتد برخورد پتک روی آهن و حرارت سوزانی به استقبالش آمد. آخرین مغازه در خیابان، دکان آهنگری بود و در آن آهنگری که مردی بود که از جوانیش، سال های زیادی گذشته بود هر بار با قدرت پتک را بر روی آهن گذاخته می کوبید و جرقه های گداخته ای از این ضربه به اطراف می فرستاد. بعد از چندین ضربه از شدت شراره ها کاسته شد و توجه واران به دیوار آهنگری معطوف شد که با انواع و اقسام ساخته های آهنگری پر شده بود. تنها آهنگری روستا بودن به این معنا بود که باید همه چیز بسازی با این حال برایش جالب که

روی دیوار آهنگری حتی یک تیغه شمشیر هم نمی دید. او آهنگری هایی را دیده بود که بیشتر شبیه اسلحه سازی ارتش سلطنتی بودند. از کوره همه آنها آهن مذاب بیرون می آمد و زیر دستان آهنگری به تیغ و سر نیزه تبدیل می شد و دستان آهنگری دیگر از آن بیل و داس و میخ و ابزارهای دیگری می ساخت که هر روز عصای دست کشاورزی و مزرعه داری می شد.

هر چند او واقعاً مشکلی با اسلحه نداشت ، اگر کمی توانمند تر یا فرزند تر بود، شاید حتی خودش هم شمشیر کوتاهی می خرید ولی حالا که هیچکدام از صفات یک جنگجو را نداشت ، بهتر بود برای سلامتی خودش و هم راحتی ماموریت هایش تا جایی که ممکن است بی خطر به نظر برسد.

انتهای خیابان به جاده دیگری می رسید که از روستا خارج می شد و تقریباً در سمت مخالف مسیری بود که واران ظهر از طریق آن به روستا آمده بود. او که قصد خارج شدن از روستا را نداشت و نمی خواست زیاد هم در مقابل دید بقیه باشد ، مسیری فرعی که پشت مغازه آهنگری بود را انتخاب کرد و دوباره به سمت مرکز روستا حرکت به راه افتاد. همانطور که انتظار داشت اینجا خلوت بود و صدای قدم هایش بین دیوار سنگی بلندی که اطرافش را گرفته بود می پیچید. خیلی زود دوباره خودش را کنار مسافرخانه یافت.

به نظرش میانبری که پیدا کرده بود باعث شده بود مسیر برگشتش بسیار کوتاه شود ولی هنوز خیلی به غروب آفتاب مانده بود و او هم به این زودی قصد برگشتن نداشت پس اینبار از مسیر پشتهی مهمان خانه حرکت کرد. برخلاف دفعه قبل که در کنارش پر از زمین های کشاورزی بود این قسمت بیشتر پر از طویله و اسطبل بود.

واران با شنیدن صدای اسب هایی که در زمین های کنار طویله بودند راهش را کج کرد و بالاخره خسته روی حصار مشرف به زمین کشاورزی که در آن ذرت کاشت شده بود نشست . در مقابلش تعداد زیادی کودک در حال بازی بودند و او هم مشغول تماشای بازی آنها شد. آنها دیسکی را به سمت هم پرتاب می کردند و هرچند واران از بازیشان چیزی نمی فهمید اما خودشان که معلوم بود حسابی لذت می برند.

آسمان داشت به آرامی از آبی به سرخ تغییر می کرد که یکی از خوشایند ترین زمان ها برای او بود . در گذشته این تغییر رنگ به معنای رسیدن شب و پایان ساعات طولانی کارش در قلعه و بعد هم در کمپ آموزشی بود. زمانی که

دیگر می توانست برای خودش آزاد باشد . به یاد می آورد که چگونه مدت ها به انتظار لاریسا می ماند تا بتواند وقتش را با او بگذراند.

وقتی که بالاخره به او اجازه داده بودند به عنوان یک عامل رده پایین از بارسام بیرون رود از خوشحالی سر از پا نمی شناخت ، او از لحاظ فیزیکی بدن ضعیفی داشت و هر چند که قدرت هایش یا البته اگر بخواهد صادق باشد تنها قدرتش ، در حد قابل قبولی بود اما کافی نبود . همیشه افراد بهتر از او به راحتی پیدا می شدند که در آزمون ها سربلند شوند و او باید تا سالی دیگر منتظر می ماند. بدترین موقع ، آن زمانی بود که لاریسا رفت. او در همان دفعه اول قبول شد چیزی که همه انتظارش را داشتند و واران هم برایش خوشحال بود اما در دلش ناراحتی عجیبی حس می کرد، چون همان موقع هم با اینکه می دانست چه قدر آینده شان باهم فرق خواهد داشت اما این برای او و به معنای پایان ملاقات های شبانه شان بود... الان او دیگر باید برای همیشه فکر لاریسا را هم از سرش بیرون می کرد . حالا او یکی از بهترین مامورهای آنها بود و واران بعد از این آخرین گندش باید بر می گشت به قرارگاه شان تا فکری به حالش شود.

درون افکار خودش به آرامی غرق شده بود که صدای فریادی بلند شد و بعد تبری را دید که چرخ زنان به سمتش می آمد. همه چیز انگار کند شده بود . سعی کرد جاخالی بدهد اما تبر از او سریع تر بود و در سینه اش فرو رفت تا از پشت به زمین بیافتد.

کمی آنطرف تر مردی که لباس بلندی پوشیده بود و کلاه لبه دار به سر داشت ، با دیدن این صحنه خنده ای کرد. از وقتی که جوانک را دیده بود ، داشت تعقیبش می کرد . در حالیکه سعی می کرد خودش را آرام کند پی برد که هدفش احمق تر از آنی بود که فکر می کرد. باعث تعجب بود که چگونه دفعه اول از دستش فرار کرده بود. ولی تجربه یادش داده بود که هرگز نباید از هدفش غافل شود. بخصوص اگر تا این حد احمق باشد. یک اشتباه و ممکن بود تمام زحماتش به باد برود . بالاخره همه می دانند که بعضی وقت ها یک احمق کاری می کند که صد تا عاقل نمی توانند آن را جبران کنند.

واران در حالیکه به کمر روی زمین افتاده بود سینه اش را چنگ زد ولی دردی که انتظارش را داشت نیامد. وقتی نگاه کرد ردی از خون ندید و تنها دیسکی را دید که آنطرف روی زمین افتاده. با خجالت بلند شد و دیسک را هم

برداشت. در مقابلش کودکان خیره به او نگاه میکردند ولی کسی جرات نداشت نزدیکش شود. بالاخره پسری که به نظر شجاع ترینشان بود جلو آمد و پرسید: "بیخشید میشه اون رو بهمون پس بدین؟"

واران با ناراحتی از اینکه خودش را مضحکه کرده بود، نگاهی به پسر تیره مو که در نور خورشید به رنگ قهوه ای در آمده بود انداخت. پسر لباس گشاد و شلوارک کوتاهی به پا داشت که رد سفیدی که روی پایش داشت را به نمایش می گذاشت. واران نگاهش با نگاه پسر گره خورد و بعد دستش را به سمت او دراز کرد تا دیسک را پس بدهد. زیر لب با صورتی که هنوز از شرمندگی سرخ بود گفت:

- "خوب حداقل بخاطر اسباب بازیتون هم که شده می تونین شجاع باشین."

پسر دیسک را پس گرفت و بعد با دلخوری که خاص پسر بچه های هم سن و سالش است پاسخ داد:

- "معلومه که من شجاعم ... فکر کردی از یکی مثل تو می ترسم؟"

واران یاد صبح افتاد که بچه ها با دیدنش فرار کرده بودند و جواب داد:

- "معذرت میخواهم، نمی خواستم ناراحتت کنم ولی میدونی چیه ... بقیه بچه های اینجا از غریبه ها می ترسن"

پسر بچه با این حرف او سرش را بالا گرفت طوری که واران می توانست زنجیر ریز بافتی که دور گردنش بود را تشخیص دهد سپس پسر بادی به غبغبش انداخت و گفت:

- "راستش من بیشتر از بقیه آنها، غریبه ها رو می بینم... چون خواهرم توی مسافر خانه کار می کنه و من هم کمکش می کنم و خوب این هفته هم شما عجیبترین غریبه ای نیستین که اومده اینجا"

پسر رد زخم عجیبی روی پایش داشت، جای زخم بزرگی بود که التیام یافته و فقط یادگاری سفید از خودش به یادگار گذاشته بود. واران که توجه اش به زخم پسر جلب شده بود با بی خیالی پرسید:

- "پس آدم های عجیب و غریب تر از من هم دیدی؟"

- "آره ... دوتا مرد بودن. می گفتن اومدن اسب بگیرن ولی خوب معلوم بود دروغ میگن اونا هیچی از اسب ها نمیدونستن. تازه صورت هاشون یه جوری بود ... چشاشون قرمز بود و ازش خون می اومد."

واران در دلش به تخیلات کودکانه پسر خندید و با انگشتش اشاره ای به رد زخم روی پایش کرد و گفت:

- "به نظر بچه خوش شانس میایی."

- "خوب شاید. تقریباً سه یا چهار روز پیش از بالای سقف اسطبل افتادم و بی هوش شدم ... خواهرم پیدام کرد. او هم گفت خیلی شانس آوردم که چیزیم نشده."

واران با کنجکاوی پرسید:

- "مطمئنی بیشتر از سه یا چهار روز نبوده؟"

و سپس در حالیکه به زخم عمیق روی پای پسر خیره شده بود اضافه کرد:

- "معمولاً زخم ها به این سرعت خوب نمیشن."

پسرک با غرور سرش را بالا گرفت و گفت :

- "چون من قویم! وقتی بزرگتر شدم می خواهم جزو ارتش سلطنتی شاه بشم و ایتقدر پول به دست بیارم که دیگه خواهرم مجبور نباشه کار کنه."

دوستان پسرک صدایش زدند ، واران لبخندی تحویل پسر داد و در حین اینکه برگشتن کودک به سمت دوستانش را می دید با خود فکر کرد: این بچه چیزی بیشتر از خوش شانس است. مطلبی به ذهنش رسیده بود ... به نظر او هم امروز شانس آورده بود. شاید این پایان ماموریتش نباشد.

فصل سوم

تعقیب و فرار

با فرا رسیدن شب مردان خسته از کار روز ، به نوشیدن پناه آورده بودند و مسافرخانه داغون و خلوتی که در روز دیده بود ، حالا به قدری شلوغ بود که روی نیمکت های فکسنی جای سوزن انداختن هم نبود. نگاه های زیادی از جانب آنها به سمتش می شد اما واران که از پشت به دیوار تکیه داده بود سعی می کرد به آنها اهمیتی ندهد و تمام فکرش معطوف به دختری بود که حالا از میان میز ها می گذشت و لیوان های خالی که بالا گرفته شده بودند را پر می کرد. در کنارش همان پسری بود که روی پایش زخم بزرگی داشت و برای مشتریان خوراکی می آورد . پسرک همانطور که گفته بود به خواهرش کمک می کرد و حتی می توان گفت که پا به پای او کار می کرد.

لحظه ای که دختر از ردیف نیمکت های آخر سالن گذشت ، نگاه واران به همان مسافری معطوف شد که حالا در پشت میزی به تنهایی نشسته بود و با تخته مقابلش به تنهایی بازی می کرد. حالا که مرد کلاهش را برداشته بود ، می توانست صورت خشن و پر از زخمش را ببیند. مرد ریش تنک و کم پستی داشت ، با موهای کوتاهی که کم کم داشتند به رنگ سفید در می آمدند. حس عجیبی نسبت به مرد داشت . رفتارش به نحوی با بقیه افراد داخل مهمانسرا متفاوت بود.

واران دوباره نگاهش را به سوی خدمتکار چرخاند. مدتی طولانی منتظر وقتی بود که بتواند او را تنها گیر بیاورد اما با وجود جمعیتی که به نظر قصد رفتن به خانه هایشان را نداشتند باید فکر دیگری می کرد. او متوجه شد که بیشتر افراد داخل سالن در حال نوشیدن هستند و کمتر کسی را پیدا می کند که ظرف غذایی مقابلش باشد. فکری به ذهنش رسید و به سمت پیش خوان مسافرخانه رفت . مهماندار طاس سرش به پر کردن لیوان های نوشابه گرم بود . او با صدای بلندی که در همه مردم سخت شنیده می شد، تقاضا کرد شامش را به اتاقش بیاورند . مهماندار بدون بلند کردن سرش چیزی گفت که به نظرش چیزی مثل "باشه" بود.

لحظه ای که واران چرخید تا قبل از رفتنش نگاه دیگری به دختر بندازد ، ناگهان متوجه نگاه مرد عجیب شد . مرد به او نگاه می کرد و برای چند لحظه به هم خیره شدند . مرد چشمان درنده ای داشت که به او حس شکاری را می داد که توسط شکارچی زیر نظر گرفته شده است. این لحظه اما زیاد طول نکشید و مرد دوباره نگاهش را پایین

انداخت و با تخته بازی اش سرگرم شد . خودش هم به سرعت به سمت اتاقش رفت تا روی زمین سرد آن دراز بکشد.

امیدوار بود دوباره دختر غذایش را بیاورد تا از این راه بتواند چند دقیقه ای با او صحبت کند. هنوز کمرش زمین را لمس نکرده بود که ضربه ای به در اتاق نواخته شد . واران به سرعت روی پایش ایستاد و ناخود آگاه به مرتب کردن لباس هایش پرداخت ولی برخلاف انتظارش به جای دختر ، این بار پسرک بود که غذایش را می آورد. واران انعامی به پسر داد و به سراغ ظرف شامش رفت.

نقشه اش درست از آب در نیامد ولی با خودش فکر کرد عجله ای نبود ... او فردا صبح هم می توانست با او صحبت کند و احتمالاً بهتر هم بود زیرا به نظرش نمی رسید که دختر با وجود خستگی بعد از کارش بخواهد علاقه ای به حرفش هم نشان دهد.

در سکوت مشغول خوردن شد. بعد از اولین قاشقی که از محتویات سوپ مانند داخل بشقابش خورد به این باور رسید که چیزی که الان می خورد ، همان محتویات قابلمه کذایی است که هنگام ورودش به اینجا دیده بود. با وجود طعم مضخرف غذایش ، نتوانست مقدار زیادی از آن بخورد و ظرف غذایش را تقریباً دست نخورده روی میز گذاشت تا دوباره روی زمین دراز بکشد. سرمای زمین زیاد آزارش نمی داد ولی سفت بود برای همین به ذهنش رسید پتویی که پیش تر خریده بود را روی آن پهن کند ، اما کمی بعد خستگی سفر چند روز اخیرش باعث شد آن را فراموش کرد و در همان حال که دراز کشیده بود چشمانش بسته شد. هنوز به خواب عمیقی فرو نرفته بود که بازهم چند ضربه به در اتاق نواخته شد و صدایی او را به خود آورد.

نمی دانست چقدر از شب گذشته که دید در اتاق باز گردید و دختر آرام وارد شده بود . وقتی او را روی زمین دید با تعجب پرسید:

- "چرا روی تخت نمی ... "

حرفش را نیمه کاره رها کرد و با نگاهی به کاه هایی که از بین خرمنه پشمی بیرون آمده بود ، جمله اش را عوض کرد و گفت:

- " صبر کنید... الان بر می گردم."

قبل از اینکه واران به خودش بیاید دختر بیرون رفته بود . اکنون به تنها چیزی که اهمیت نمی داد جای خوابش بود. باید هرچه سریع تر با این پیشخدمت زیبا صحبت می کرد تا برایش یک سری از مطالب را روشن کند . دختر به قدری سریع برگشت که انگار ملحفه پارچه ای که حالا در دستش بود را از پشت در برداشته باشد. سپس ملحفه را روی تخت کشید و لبخند بزرگی تحویل برایان داد و با خوش خلقی گفت : "بفرمایین ... حالا درست شد."

واران از او تشکر کرد . حال که از فاصله نزدیک نگاهش می کرد متوجه شد سن دختر پیش خدمت بیشتر از پانزده یا شانزده سال نبود و دیدن لبخندش باعث می شد که واران بیشتر از هر زمانی امیدوار باشد چیزی که حدس زده است غلط از آب در بیاید. دختر پیشخدمت که انگار عادت داشت بهش خیره شوند بی درنگ مشغول جمع کردن بشقاب غذایش بود . واران که می دید چطور زمانش را دارد از دست می دهد در این فکر بود که چگونه حرفش را شروع کند. نباید این بار دیگر خراب می کرد. پیشخدمت وقتی ظرف غذای پر را دید سؤال کرد:

- "مثل اینکه زیاد از غذای امشب خوستون نیومده ؟ درسته؟"

دختر بدون اینکه منتظر جواب واران باشد ، ادامه داد:

- "البته بهتون حق می دم ، هیچ کس از دست پخت مهماندار پیر خوشش نمیاد."

واران توجهی به حرف های دختر نمی کرد و حواسش تمام مدت به دست های او بود.

- "لرزش دستت از کی شروع شده؟"

او در حالیکه با سرش به دست چپ پیشخدمت اشاره می کرد می کرد این را پرسید . دختر با بی تفاوتی و بدون نگاه کردن به او گفت:

- "چیز مهمی نیست . قبلاً هم اینجوری شدم ... خودش بعد از یه مدت خوب میشه."

- "قبلاً هم اینطوری شده بودی؟ چند بار؟"

واران با چشم های گرد شده این را سوال را پرسید و دختر که لحن شاد چند لحظه قبلش رفته بود و داشت معذب میشد پاسخ داد:

- "یه چند باری ... گفتم که زیاد مهم نیست."

- "فکر می کنم این دفعه چند روزی هست که طول کشیده."

دختر نگاه سنگینی به او انداخت . شب طولانی بود و دیگر حوصله این پرسش و جواب را نداشت برای همین با قاطعیت گفت:

- "من مشکلی ندارم ! حالا اگه امری با من ندارین از حضورتون مرخص میشم."

واران دخترک را دید که داشت به سمت در می رفت و سریع گفت:

- "من می تونم کمکت کنم."

دخترک پیشخدمت درون چهارچوب در متوقف شد . بعد از مکثی که انگار چند دقیقه طول کشیده باشد برگشت و پرسید :

- "و در عوضش چی می خواین؟"

- "هیچی ... قول میدم."

در حالیکه با دستش دختر را به نشستن روی تخت دعوت می کرد این را گفت .

دختر نگاه سردی به او انداخت و زیر لب گفت:

- "آدما بی دلیل کمک نمی کنن. اگه دنبال فاحشه خانه می گردین باید خیالتون رو راحت کنم که بدونین اینجا نیست!"

دختر به واران زل زده بود ، با اینحال چند لحظه بعد آرام روی تخت با فاصله کنارش نشست و بع بطری کوچکی که واران به سمتش برده بود خیره شد سپس به تندی گفت:

- "انتظار ندارین که ... منظورم اینه که اگه هر چیزی بهم تعارف شده بود رو می خوردم الان اینجا نبودم ... پس نه ممنون!"

واران با بیخالی کمی از محتویات بطری را داخل لیوان ریخت و بعد لاجرعه آن را سر کشید. سپس با آرامش بیشتری درخواست کرد:

- "این داروئه . فقط یه مقدار کم ازش بنوش. خواهش می کنم."

دختر بطری را با وجود بی اعتمادی که از چشمانش می بارید ، گرفت و جرعه ای کوچکی نوشید . همان لحظه صورتش در هم رفت.

- "اه ... چه طعمه تلخی داره!"

بعد از پس دادن بطری به واران ، اضافه کرد:

- "خوب حالا چی؟"

واران بی تفاوت بلند شد و رو به رویش روی زمین نشست و گفت : "حالا یکم صبر می کنیم و در این مدت سعی می کنی نفس های عمیق بکشی."

- "من که چیزی حس نمی کنم ."

دختر با نگاه مشکوکی به زل زد و با بی تفاوتی این رو گفت و سپس خواست که بلند شود که سرش گیج رفت و مجبور شد دوباره روی تخت بنشیند.

- "چه کوفتی به من دادی؟"

دختر با عصبانیت این را گفت . واران به چشم های دخترک وحشت زده نگاه کرد و خیلی سریع جواب داد:

- "فقط یکم آرام بخش. همین. اثرش خیلی زود تموم میشه."

دختر ترسیده بود و واران که قبلاً با چنین موقعیتی رو به رو شده بود می دانست هر آن ممکن بود کنترل اوضاع از دستش خارج شود. باید سریع فکر می کرد و اولین چیزی که ذهنش رسید را انجام داد. با اشاره به دستان دختر گفت:

- "نگاه کن!"

لرزش دست دختر تمام شده بود. دختر پیشخدمت با تعجب شروع به بررسی دستش کرد و زمزمه کرد:

- "لرزشش بند اومده چندین روز بود که می لرزید. دیگه به سختی میتونستم برای مشتری ها غذا و نوشیدنی ببرم.

آنگاه با چهره ای که دیگر آرام شده بود اضافه کرد:

- " شما یه پزشک درست حسابی هستین. متاسفم که بهتون شک کردم ... آخه نمی دونین بعضی وقت ها با چه جور آدمایی باید سر و کله بزنم. راستی اسم من ریراست . اسم شما چیه؟"

- " من وارنم و باید بگم که پزشک نیستم . در حقیقت من مثل توام."

- "منظورت چیه؟"

واران خیلی ساده این را گفته بود که باعث شد دوباره دختر نسبت او شکاک شود. برای همین نفس عمیقی کشید و شمرده شمرده شروع به توضیح دادن کرد:

- "مشکل دستت فقط بخاطر اعصاب بود ، وقتی قدرت تو بدنت جاری میشه ذهنت رو بهم میریزه ... برای همین کسانی که می تونن قدرت رو احضار کنن باید بتونن کنترلش کنن و گرنه اتفاقات به مراتب بدتری از لرزش دست به سرشون میاد."

واران درک می کرد که حرف هایش عجیب است برای همین انتظار داشت که ریرا باز هم به او شک کند و دوباره بهم بریزد. اما به طرز عجیبی آرام بود ، انگار تک تک حرف هایش را می فهمید . آرام بخشی که دختر چند دقیقه پیش خورده بود اثرش را گذاشته بود. واران با خودش فکر کرد که ایکاش زودتر از این روش استفاده می کرد البته در عین حال دوست داشت باور کند توی قانع کردن دیگران داشت پیشرفت می کرد ، اولین باری که سعی کرده بود به کسی تواناییش را توضیح دهد به مشیت محکمی توی صورتش ختم شده بود.

واران آهسته و شمرده شروع به توضیح دادن کرد:

- "بعضی از آدم ها با قدرت های خاصی به دنیا میان ، یه استعداد خاص . چیزی که باعث میشه از بقیه متفاوت باشن و بتونن کارهایی بکنن که بقیه توانایی شو ندارن. راستش مثل این میمونه که یه دست اضافه داشته باشی."

ریرا که انگار در خواب حرف می زند ، با کیفیتی رویا گونه گفت : "دست اضافی ..."

ولی دیگر چیزی نگفت ، آرام بود و در سکوت به حرف هایش گوش می داد. می دانست مدت طولانی این حالت ادامه پیدا نمی کند و به زودی دختر به حال طبیعیش بر می گردد پس باید هرچه سریع تر و دقیق تر حرف هایش را می زد.

- " به طور مثال بعضی ها می تونن با حیوانات ارتباط برقرار کنن و بدون اینکه حرفی بزنن و یا تعلیمی به آنها داده باشند ، حیوانات به خواسته هاشون عمل کنن، بعضی ها هم می تونن بدون دست زدن به اشیا اون ها رو حرکت بدن."

واران کمی مکث کرد تا مطمئن شود ریرا هنوز حواسش به او است و ادامه داد:

- "ولی در کل میشه گفت بیشتر افرادی که موهبت دارن می تونن این هنرها رو با تلاش و تکرار تا حدودی از همدیگر یاد بگیرن . هر چند مقدار و قدرتش متفاوته ... "

صورت ریرا حالت عجیبی پیدا کرده بود و واران در دلش دعا می کرد که دارو تاثیر بدی رویش نگذاشته باشد. او گاهی از این ماده استفاده می کرد ولی تا حالا به غیر از خودش به کسی از آن نداده بود تا مصرف کند.

- "من زخم روی پای برادرت رو دیدم... امکان نداره کسی با همچنین زخمی بدون آسیب دایمی بمونه و تازه توی چنین مدت کوتاهی درمان بشه"

دلهره اش با برگشتن آرام هوشیاری به چشمان ریرا کمتر شد. کمی صبر کرد و حرفش را اینگونه تمام کرد:

- "تو این موهبت رو داری."

دختر پیشخدمت با اینکه آثار منگی از صورتش هنوز نرفته بود با حالت گیجی بالاخره رازی را که مدت ها پیش خودش نگه داشته بود را بر ملا کرد:

- "وقتی افتاد من اونجا نبودم . وقتی که پیداش کردم توی وضع بدی بود ... باید درک کنی که تو اون موقعیت آدم چه حالی میشه . همش می ترسی کسی که دوشش داری جلوی چشمت از دست بره . قبلاً تونسته بودم یکی دوبار به اسب ها کمک کنم . نمی دونستم چطور ولی می تونستم از دردشون کم کنم . فقط می خواستم امتحان کنم و یه دفعه اون اتفاق افتاد ... جلوی چشمم زخم پاش بسته شد و استخوان در رفته سر جای اصلیش برگشت . این بار متفاوت بود ... می فهمیدم چه اتفاقی داره می افته ، مثل اینکه خودم دارم سر جاشون بر می گردونمشون ... "

واران سکوت کرده بود اما وقتی مطمئن شد که دختر دیگه نمی خواهد حرفش را ادامه دهد ، خودش حرف را پیش کشید و گفت:

- "وقتی احساسات بر انگیزخته بشن قدرت راحت تر جریان پیدا میکنه . بعضی ها حدس میزنن بخاطر این باشه که نا خود آگاهت در این موقع فرمان میده ."

واران آرام شدن ریرا را دید و اعتراف کرد:

- "این قدرتی که توی وجودته خیلی خاصه . باید بدونی که خیلی ها با تمام علم و قدرتشون از توانایی شفا بخشی برخوردار نیستند . فقط یک سری آدم خاص هستند که این توانایی رو دارند . باید بهش افتخار کنی ."

ریرا که هنوز سرش را با شرم پایین انداخته بود مخالفت کرد:

- "مثل اینکه نمی دونی مردم نسبت به آدم های عجیب و غریب چی فکر می کنن ... "

واران با بالا آوردن دستش صحبت او را قطع کرد . صدای چیزی را از بیرون پنجره شنیده بود . شبیه صدای زد و خورد بود . او به سرعت به سمت پنجره رفت و در دل تاریکی شب هیبتی را دید که می گریخت . در تمام مدت پنجره باز بود و کسی صحبت های آن ها را شنیده بود . واران حساسیت موضوع را میدانست ، می دانست اگر خبر

به گوش تمپلار ها برسد چه اتفاقی می افتاد... حتی بدتر ممکن بود سر و کله ی مفتش عقاید هم پیدا شود. بدون فوت وقت از پنجره بیرون پرید و هیبت تیره را در تاریکی دنبال کرد.

سرعت حرکت مرد زیاد بود و بخاطر فاصله ی زیادی که داشتند می دانست احتمال بالایی دارد که در تاریکی گمش کند ولی اهمیت موضوع باعث میشد که واران به خودش اجازه توقف ندهد ... در یک لحظه با دیدن دیواره های سنگی کوچه باریک ، فکری به ذهنش رسید. کسی که حرف هایشان را شنیده بود در مسیری فرار می کرد که به خیابان اصلی می رسید و این راه دقیقاً از پشت آهنگری سر در می آورد.

واران تصمیمش را گرفت و با تمام سرعتی که می توانست ، به جای اینکه دنبال مرد برود در مسیر باریک شروع به دویدن کرد. سینه اش کمی می سوخت ولی پاهایش درد نمی کرد، با اینکه قدرت بدنی بالایی نداشت ولی در عوض خوب می توانست بدود. همین که از جلوی آهنگری بیرون آمد متوجه شد که حدسش درست از آب در آمده است . هیکل تیره کمی عقب تر با دیدن او که ناگهان جلوی سر در آورده است ، متوقف شد و بعد در کوچه باریک دیگری که کنارش بود از نظر محو شد، واران با فاصله خیلی کمی به دنبالش افتاد. تعقیبش چندان طولانی نشد که بالاخره هیکل تیره ایستاد .

واران به اطرافش نگاه کرد و متوجه شد که او را در مسیر بن بستى به دام انداخته است . هیکل باشلق پوش هم این را فهمیده بود و برگشت تا با او رو به رو شود. تا این لحظه واران نظری نداشت که وقتی خودش را به مهمان ناخوانده رساند چه باید با او بکند و حالا متوجه شد که در وضعیت بدی قرار دارد و این اولین بار بود که او واقعاً با چنین شرایطی روبه رو می شد. در مدت آموزش به آنها یاد داده بودند چگونه از خود در مقابل خطرات دفاع کنند ولی حالا حتی یکی از آن آموزش ها را هم به یاد نمی آورد.

مسحور حریفش شده بود و از او چشم بر نمی داشت . به نظر مرد مقابلش هم داشت به بررسی اوضاع می پرداخت و بعد دستش داخل ردایش رفت. واران آماده بود تا ازخودش در مقابل هر حمله ای دفاع کند که دید مرد شیشه ای از ردایش بیرون آورد و محتویات آن را یک نفس سر کشید .

قبل از اینکه حتی شیشه از لبش فاصله بگیرد . مرد بدنش سست شد و به زمین افتاد بدنش شروع به لرزیدن کرد. در تمام این مدت انگار خشک شده بود ، چند لحظه طول کشید تا واران به خودش بیاید و متوجه شود جلوی چ اتفاقی افتاده است.

مرد باشلق پوش بدون اینکه حتی دستش بلرزد در مقابل چشمانش خود کشی کرده بود. واران به سمت بدن در حال جان دادنش دوید ولی در همان مدت کوتاهی که به او برسد دیگر بدنش حرکتی نکرد و بی جان بر زمین افتاده بود. خودش هنوز از وضعیت پیش آمده گیج بود که صدای جیغ کوتاهی باعث شد به سرعت سرش برگردد.

- "اون مرده ؟"

دختر پیشخدمت درست همان جایی ایستاده بود که خودش همین چند لحظه پیش قرار داشت.

- "تو اون رو کشتیش؟"

واران مانده بود که چگونه به او توضیح دهد که دقیقاً چه اتفاقی افتاده است وقتی خودش هم هنوز در شوک حادثه بود. دخترک پیشخدمت مثل اینکه ، وقتی صورت بی حالت او را دید به یکباره از حدسی که در ذهنش شکل گرفته بود اطمینان پیدا کرد. واران سعی کرد توضیح دهد:

- "نه . قسم می خورم ! من حتی دستم بهش نزد!"

پیشخدمت که از قبل تصمیمش را گرفته بود پا به فرار گذاشت. واران مطمئن بود که به زودی تعداد زیادی آدم به اینجا می آیند و اگر دستشان به او می رسید خودشان می کشتندش و شاید بدتر از آن به دست تمپلار ها می افتاد ، او باز هم گند زده بود .

مغزش به سرعت کار می کرد و راه حل های مختلف به سرش هجوم می آوردند. سریع تصمیمش را گرفت و شروع به گشتن بدن مرد مرده کرد. خودش هم نمی دانست باید دنبال چه چیزی بگردد. شاید چیزی پیدا می کرد که ماجرای را که جلو چشمانش رخ داد بود را توضیح می داد . صورت مرد به مثل پنیر سفید وارفته ای شده بود و رگ های چشمش که بی حالت به بالا خیره شده بود ملتب و قرمز بود. واران نمی دانست در اثر زهر این بلا سرش آمده بود یا نه. نگاهش از چاله های صورت مرد به خالکوبی عجیب روی گردنش افتاد که شبیه مار چنبره زده ای

بود. لباس هایش خوش دوخت اما کثیف بودند و در جیب هایش به غیر از چند سکه و دستمالی کثیف چیز دیگری نبود. سپس متوجه قبضه خالی دشنه ای شد که پشت کمرش بسته بود.

حالا می فهمید که چرا مرد از خودش دفاع نکرده بود ، چون اصلاً مسلح نبود.

یعنی یادش رفته بود که دشنه اش را بیاورد؟ واران جثه بزرگی نداشت می توانست با همان دست خالی هم با او درگیر شود ، احتمالاً چون فهمیده بود او موهبت دارد ترسید و حمله نکرد ولی چرا باید خودش را می کشت؟

وقت زیادی نداشت که بخواهد بیشتر جستجو کند .سعی کرد جسد را به گوشه ای بکشانند که نگاهش روی دست راست جسد خیره ماند... دست راستش برخلاف بقیه بدن سفیدش ، کبود شده بود و انگشتانش مثل سوسیس های ورم کرده خونی بودند که در زاویه های عجیبی قرار داشتند. انگار ضربه محکمی دستش را داغون کرده باشد ،یک نفر قبل از او به سراغ این مرد آمده بود.

ناگهان یاد حرف های پسر افتاد ، او گفته بود به غیر از او دو غریبه دیگر هم به اینجا آمده بودند.

مثل صاعقه زده ها از پرید. آن یکی اینجا نبود و او می دانست غریبه دیگر کجاست . همانجایی که دختر شتابان به سمتش رفته بود ... مسافرخانه.

به قدری سریع مسافت جایی که جسد مرد را رها کرده بود تا مسافرخانه را می دوید که همه چیز در اطرافش در حال محو شدن بود. در ورودی مسافرخانه نیمه باز بود و نور کمی به بیرون می تابید. واران با عجله از در گذشت و دید داخل مسافرخانه هیچکس نیست.

مسافر خانه به شکل عجیبی خلوت بود ، آتش توی شومینه دیواری به آرامی می سوخت و سکوت حکمرانی شومی به پا کرده بود. می دانست چیزی غلط است ، آرام به سوی راهرو رفت که ناگهان هیכלی خودش را روی او انداخت.

با تمام توانش هیכל حمله کننده را به سمت دیگری انداخت و بلند شد تا از خودش دفاع کند که فهمید کسی که رویش افتاده بود ، در حقیقت بدن در حال جان دادن صاحب مسافرخانه بود . مهماندار چاق و طاس ، رنگ از صورتش پریده بود و از دهانش کف بیرون می آمد، به غیر از رد زخمهای کوچکی روی دست ها و گوشه صورتش بود که منطقاً نباید خطرناک و کشنده می بودند، آسیب دیگری ندیده بود.

در انتهای راهرو درست مقابلش درب چهارمین اتاق باز بود و واران می توانست دختر را ببیند که روی زمین زانو زده بود و چیزی شبیه عروسک قدیمی را در آغوش گرفته بود درست بین آن دو ، در وسط راهرو مرد شل پوش دیگری بود که از سر رسیدن ناگهانی او غافلگیر شده بود . مرد سریع به خودش آمد و تیغه خنجرش را بالا آورد.

واران در نور کم راهرو انعکاس نور قرمز رنگ روی خنجر را می دید . برایش اندک شکی نمانده بود که تیغه زهر آگین آن با کوچکترین خراش سرنوشت مشابه جسد کف کرده کنارش را رقم می زند.

به آنها آموزش داده بودند که چگونه از خودشان دفاع کنند ولی او خودش تا این لحظه مجبور به این کار نشده بود. قبل از اینکه بخواهد حتی کوچکترین فکری بکند . مرد به جلو جهید و تیغه خنجرش با فاصله کم از سینه واران رد شد. با حمله بعدی واران باز هم جا خالی داد و به عقب رفت اما این بار پایش به بدن صاحب مسافرخانه گیر کرد و محکم زمین خورد.

خواست دوباره بلند شود اما خنجر در دست مرد بالا رفت تا کارش را تمام کند. بدون اینکه متوجه باشد دستش را بالا برد و در دستش آتش را احضار کرد و شعله نسبتاً بزرگی را به سمت حمله کننده روانه کرد.

سرعت عمل طرف مقابلش بیش از حد انتظار بود و سریع خودش را از سر راه آتش کنار کشید تا آتشی که او فراخوانده بود با سقف برخورد کند و آن را که با حجم زیادی کاه پر شده بود به آتش بکشد، سپس لبخند منحوسی روی صورتش خزید و برگشت تا کار مزاحم تازه وارد را تمام کند.

واران مرگش را در چشمان مرد می دید .

صدایی در آخرین لحظه در گوشش پیچید و چشمان تیره مرد که تا چند لحظه پیش با نفرت روی او متمرکز شده بود در کاسه سرش چرخید و بالا رفت. لبخندش محو شد و مثل درختی که آخرین ضربه تبر را خورده باشد از بغل سقوط کرد.

دختر پیشخدمت پشت سرش با چوب بزرگی در دست ایستاده بود. واران می خواست ازش تشکر کند اما دختر حتی نگاهش هم نکرد او فقط با نفرت به بدن مرد نگاه می کرد . تا وارين بخواهد بلند شود ، دخترک دوباره داخل اتاق انتهای راهرو دویده بود . واران حالا متوجه شد که چیزی که در نگاه اول عروسک به نظرش رسیده بود در

واقع بدن بی حرکت پسر کوچکی است . پیشخدمت بدن برادرش را که حالا به طرز عجیبی کوچک به نظر می رسید در آغوش گرفته بود. لباس کودک درست در مقابل شکمش دریده شده بود تا زخم شومی را به نمایش بگذارد.

پیشخدمت برادرش را روی تخت گذاشت و موهایش را عقب زد و درست مقابل چشمان حیرت زده واران دست هایش را که انگار با نور سفیدی می درخشیدند روی زخم گذاشت. واران موهبت های بسیاری دیده بود ولی این اولین بار بود که چنین چیزی می دید و می دانست که شاهد چه چیزی است . زخم در حال جمع شدن بود ، لبه های زخم آرام به هم می رسیدند و رد قرمزی به جا می گذاشتند. با اینکه زخم در حال التیام بود اما وضعیت پسر تغییری نکرده بود. واران که حدس می زد علت را بداند به سراغ مرد شنل پوش دوید ، نمی دانست آیا دختر موفق می شود یا نه ولی اگر پسر با همین چاقویی که الان از دست مرد افتاده بود آسیب دیده بود پس به چیزی بیشتر از بسته شدن زخمش نیاز داشت.

با عجله جیب های مرد را گشت ، اگر این افراد با دشنه های زهر آگین می جنگیدند پس حتماً باید برای مواقع ضروری با خود پادزهر هم داشته باشند که تا ناخواسته به خودشان یا دیگران آسیبی نزنند.

سرانجام بطری کوچکی را از جیب مرد بیرون کشید و نور شعله هایی که از سقف زبانه می کشید با ناامیدی به آن خیره شد... مثل همان بطری کذابی بود که آن یکی دیگر جانش را با آن گرفته بود. چه قدر احمق بود که فکر می کرد کسانی که به راحتی از جان خودشان می گذرند و حتی به کودکان هم رحم نمی کنند ، به چنین چیزهایی فکر کنند.

به جسد صاحب مسافرخانه نگاه دیگری کرد و دوباره به سرش به سمت رو به رویش برگشت. نمی خواست وارد اتاق شود و این حقیقت را که همه خانواده دختر مرده اند را به او بگوید . اما چاره ای هم نداشت ... سقف ساختمان به سرعت مشتعل شده بود و حالا آتش به دیوار ها هم سرایت کرده بود و بزودی کل ساختمان را می بلعید.

خم شد تا دشنه و غلاف آن را از بدن مرد باز کند و آن را داخلش بگذارد و بعد هم خنجر و هم شیشه زهر را در جیبش گذاشت و به سراغ دختر رفت.

قدرت دختر پیشخدمت قابل تحسین بود، تمام زخم بسته شده بود و فقط رد سفیدی محوی باقی مانده بود. واران دستش را روی شانه دختر گذاشت و گفت:

- "دیگه کاری از دستت بر نمی یاد ... باید بریم."

دختر حرفی نزد فقط محکم تر برادرش را در آغوش گرفت. او دوباره تاکید کرد:

- "به زودی کل ساختمان می سوزه و ما ها باهاش خاکستر می شیم . باید بریم"

صدای ترق ترقی از ساختمان بلند شده بود. واران می دانست ساختمان به زودی فرو می ریزد. دیگر نباید وقت را تلف می کرد و سریع بازوی دختر را گرفت و دنبال خودش کشید. دختر مثل دیوانه ها جیغ کشید:

- "نه ! نه ! ولم کن عوضی ! روخان ! روخان!"

او می خواست خودش را رها کند با اینحال واران به باران ضربات مشت که تنش را می کوبید و چنگال هایی که ناخن هایش ، پوستش را خراش می داد توجهی نکرد.

هنوز به اول راهرو نرسیده بودند که بخشی از سقف فرو ریخت و مسیرش به سالن را مسدود کرد.

او به دنبال راه دیگری اطرافش را گشت و بعد با لگد در اتاقی را که در آن اقامت داشت را باز کرد و کشان کشان دختر را به داخل کشید. زبانه های آتش از سقف و دیوار های چوبی به استقبالش آمدند و از بین آنها ، سر انجام راه خروج خودنمایی کرد. با تمام نیرویی که در تنش بود به سمت پنجره رفت و برای دومین بار در آن شب از آن بیرون پرید.

در حین پریدن تعادلش را از دست داده بود و برخورد وحشتناکی که با زمین داشت باعث چند لحظه دنیا برایش سیاه شود. وقتی به خودش آمد متوجه شد که دست دختر را ول کرده. با وحشت فزاینده ای به سمت پنجره ای نگاه کرد... آتش وحشیانه شعله می کشید.

با خودش درگیر بود که چگونه دوباره به داخل ساختمان مشتعل برگردد ، که صدای خش خش شنید و متوجه دختر شد که با فاصله از خودش، داشت از روی زمین بلند می شد. دخترک به شئی براقی که در دستش بود خیره شد و ناگهان اگر واران سریع نجنبیده بود و جلویش را نمی گرفت ، دختر دوباره خودش را داخل آتش می انداخت. واران با دو دست محکم او را گرفت و گفت:

- "اونا مردن ! می فهمی اونا رفتن. هیچ کاری نمی تونیم براشون بکنیم. تمومش کن."

اطرافش صدای مردم را می شنید که به سمت مسافرخانه می آمدند ، به زودی مردم متوجه آنها می شدند ولی تا آن موقع او می توانست از این شلوغی به نفعش خودش استفاده کند، در این هرج و مرج و تلاش برای خاموش کردن آتش او دست دختر را دوباره گرفت و از راه پستی که به سمت اسطبلها می رفت ، گریخت.

او پیش تر از اینجا رد شده بود و میدانست که در کدام اسطبل می تواند اسب پیدا کند . از روی پرچین پرید و به دختر که بی توجه به اطرافش چیزی را در دو دست گرفته به سینه اش فشار می داد و گریه می کرد ، کمک کرد که از پرچین رد شود و سپس به سمت اسطبل دویدند. نزدیک در اسطبل دختر را رها کرد تا روی زمین بنشیند و بعد نفس عمیقی کشید و خودش را آرام کرد .

در اسطبل قفل ساده ای داشت که فقط باید آن را به عقب می کشید تا در را باز کند. اسب ها که قبل از آن هم با سر و صدای بیرون ترسیده بودند با ورودش شروع به شیهه کشیدن کردند و بعد با وارد شدن دختر ناگهان ساکت شدند . واران نگاهش از او که به در تکیه داده بود به زین هایی افتاد که کنار در روی هم افتاده بودند . دیگر فرصت را از دست نداد و دو تا از نزدیک ترین اسب های اسطبل را به طرز ناشیانه ای زین کرد و افسار انداخت . در تمام مدت کارش دخترک به شکل وهم آوری کنار ورودی ساکت بود. حتی وقتی واران کمکش می کرد که روی اسب بنشیند هم واکنشی نشان نداد.

بیشتر از آن وقت را هدر ندادند و با سرعت سوار بر اسب از دهکده گریختند . هنگامی که با تاخت از دهکده خارج می شدند واران نگاهی به پشتش انداخت... مسافرخانه هنوز داشت در آتش می سوخت.

فصل چهارم

راه موهبت داران

تا وقتی که احساس نکرد به اندازه کافی از دهکده دور نشده اند ، بدون توقف به تاختن ادامه دادند. آن شب هوا خنک بود با اینحال تمام تنش از عرق خیس شده بود. در تمام مدت زین ، زیر بدن واران جابه جا می شد و حس بدترین سواری عمرش را برایش ایجاد کرده بود ولی از آنطرف دختر بی حالت روی اسب نشسته بود . انگار که نه تنها شل بودن زین بلکه دیگر هیچ چیزی را حس نمی کند. او که داشت کم کم نگران وضعیت ریرا می شد بالاخره کنار جاده توقف کرد.

واران مسیر فرعی پیدا کرد بود که به سمت درختان کنار جاده می رفت و در آن تاریکی تشخیصش کار سختی بود . واران در حالیکه پاهایش می لرزید از اسب پیاده شد. نمی توانست درست راه برود ولی با این حال به اسب ریرا نزدیک شد تا کمکش کند ولی او بدون توجه به واران که به سمتش می آمد به راحتی از زین پیاده شد و بی حرکت کنار اسبش ایستاد . واران در حالیکه مجبور بود همزمان افسار هر دواسب را بکشد ، ریرا را به سمت درختان خارج از مسیر هدایت کرد. درختان مسیرش چندان انبوه نبودند ولی برای مدتی کوتاهی می توانستند مخفی گاه امنی باشند و آنها هم به استراحت نیاز داشتند.

پس از اینکه واران افسار اسب ها را به یکی از درخت های اطراف بست به سراغ ریرا آمد . زمین اینجا بخاطر نبودن هیچگونه علف و سبزی سفت بود و خاک خشک زیر پایش به ناله می افتاد. با خودش آرزو می کرد که ای کاش قبل از اینکه از مسافرخانه در حال سوختن فرار کنند ، حداقل با خودش پتویی را که تازه خریده بود و یا کیفش را هم می آورد ، اما آن موقع تمام فکرش فرار کردن و زنده ماندن بود . کت قهوه ای که تنش بود را در آورد و روی شانه های ریرا که حالا روی زمین نشسته بود انداخت. او که پشت به درختی نشسته بود و زانوهایش را بغل کرده ، هیچ واکنشی نشان نداد. واران درک می کرد که الان باید چه حالی داشته باشد . ریرا تمام خانواده اش را در یک شب از دست داده بود. بهترین کار این بود که مزاحمش نشود . برای همین خودش هم سمت دیگری روی زمین

مقابل او نشست . خوشحال بود که حداقل شبی تابستانی به این وضعیت افتاده است. از میان برگ های بالای سرش نگاهی به آسمان انداخت ، ابری نبود و ماه و ستارگان به راحتی دیده می شدند. نگاه دوباره به همراه رو به رویش افتاد.

چشمان ریرا در صورت رنگ پریده اش به نقطه ای خیره شده بود . کاملاً معلوم بود که در وضعیت روانی آشفته ای به سر می برد. لحظه ای به ذهنش رسید که دست و پای او را ببندد تا مطمئن شود کار عجیبی نمی کند ولی سریع از اینکه چنین فکری به مغزش خطور کرده بود ، پشیمان و ناراحت شد. ریرا امشب به اندازه کافی ترسیده بود ، او نمی خواست خودش هم عامل ترس دیگری باشد. کنار آمدن با مرگ عزیزان آسان نیست، بهتر بود بگذارد که در سکوت به عزاداری خوانواده اش بپردازد.

واران مدت طولانی بیدار بود تا اینکه هر بار به خواب های آشفته و منقطعی فرو رفت و هر بار هم با کوچکترین صدایی بیدار می شد و می دید که دختر در همان حالت بیدارمانده و نگاه پریشانش تغییری نکرده است. زمان برایش به کندی می گذشت .

اندکی قبل از طلوع آفتاب بود که فهمید تلاشش برای خوابیدن بی نتیجه است . سرانجام بلند شد ، دلش برای ریرا می سوخت که هنوز با بدنی خمیده ، زانو هایش را در آغوش گرفته بود . در این مدت حتی حالت نشستن بدنش هم عوض نشده بود. اگر واران وارد زندگیش نشده بود الان توی رخت خواب گرم و نرمی خوابیده بود . نمی خواست که مزاحمش شود ولی اینجا امن نبود ، کسانی قصد جانشان را کرده بودند و حالا هم که دو نفرشان کشته شده بودند ، ممکن بود تعداد بیشتری به دنبالشان بفرستند . پس اگر ریرا هم نمی توانست استراحت کند ، دیگر اینجا ماندنشان دلیلی نداشت. چشمش به اسب ها افتاد که با فاصله از خودشان ، آن ها را بسته بود . فقط دیدن آن هیكل های درشت و پاهای کشیده باعث می شد لرزشی را توی کمرش حس کند . با قدم های کوتاه و لرزانی به سراغ اسب ها رفت که به نظر می رسید از قبل بیدار هستند.

افسار آنها را از شاخه درخت باز کرد و به دنبال خودش کشید. صدای پای ریرا که بعد از او بلند شده بود را شنید . برخلاف اسب ها ریرا نیازی به هدایت کردن نداشت ، خودش به آرامی پشت سر واران حرکت می کرد. وقتی به جاده رسیدند هوا گرگ و میش بود. واران برای زین کردن اسبش مشکل داشت و بعد از کلی کلنجار بالاخره موفق شد زین را هرچند شل و ول اما ثابت پشت اسب قرار دهد. وقتی به سمت اسب دیگر رفت ، با نگاه تند ریر رو به

رو شد . ریرا بدون هیچ حرفی زین را از او گرفت و پشت اسب گذاشت و به آرامی محکم کرد. واران با حسرت به زین محکم و ثابت او نگاه کرد . انتظار نداشت دختر برای درست کردن زین اسب خودش کمکی کند برای همین در سکوت سوار اسب ها شدند و در امتداد جاده حرکت کردند. باد خنکی می وزید و واران بالا آمدن خورشید را در سکوت سپیده دم می دید .

او به سواری روی اسب عادت نداشت و ساعت ها بود که داشتند حرکت می کردند . کمر واران از این سواری طولانی به درد آمده بود . در این مدت هیچ صدایی به جز صدای نفس و سم اسب ها به گوشش نمی رسید . بارها با خودش فکر کرده بود ، چیزی بگوید و به این سکوت بینشان خاتمه بدهد اما هر دفعه منصرف شد.

سرانجام واران تصمیم به توقف گرفت. او از اسبش پیاده شد ، درد کمرش آزارش می داد، برای همین کششی به تنش داد و رفت که به ریرا کمک کند از اسبش پیاده شود. ریرا بعد از حوادث دیشب حالا با نفرت خاصی به او نگاه می کرد و بدون اینکه بخواهد از او کمک بگیرد از سمت دیگر اسب پیاده شد. واران این نگاه خشمگین را به آن حالت کرخت و بی احساس ترجیح می داد به همین دلیل بدون دلخوری به کارش مشغول شد . زین ها را از پشت اسبها برداشت و افسارشان را هم باز کرد . در حین باز کردن افسار نمی توانست به آن دندان های سفید و بلند و فک قوی خیره نشود و به این فکر را نکند که این دهان و دندان با آنکه برای خوردن گیاه ساخته شده بودند اما احتمالاً می توانستند استخوان های انگشتش را هم خورد کنند. وقتی از کارش فارغ شد ، واران به عقب برگشت و خواست ضربه ای به پشت اسب ها بزند تا به حرکت وادار شان که فکر بهتری به ذهنش رسید.

نوری درخشید و یکدفعه اسب ها رمیدند ، شعله آتشی که ناگهان جلویشان زبانه کشیده بود ، کار خودش را کرد. ریرا که شاهد این صحنه بود با عصبانیت داد زد:

- "داری چه غلطی می کنی؟ اسب ها رو فراری دادی!"

واران خوشحال از این که بالاخره دختر دوباره با او صحبت کرده است بدون دلخوری و با آرامش پاسخ داد:

- "رد سم اسب ها توی جاده قابل تشخیصه . ولی توی جنگل دیگه به این راحتی نمی تونی پیدامون کنند و

متاسفانه در این مسیر اسب ها دیگر به کارمان نمی آیند پس آزادشون کردم."

ریرا با نگاه نفرت بار خاص خودش به او خیره شده بود ولی واران اهمیتی نداد، کم کم داشت به این نگاه عادت می کرد. آنها باید ادامه مسیر را از داخل جنگل ادامه می دادند. حوادث دیشب همان قدر که برای واران گیج و مبهم بود برای ریرا دردناک بود. تازه این واران نبود که هم زندگیش را یک شبه از دست داده باشد. این اتفاقات هر چه قدر برای واران بد بود برای او باید به مراتب بدتر بوده باشد.

با این حال واران از یک چیز مطمئن بود آن هم اینکه کسانی که دیشب با آنها رو به رو شده بودند آدم های عادی نبودند، کسی که مقابلش دست به خودکشی زده بود، یک رهگذر ساده نبود یا آن یکی که صاحب مسافرخانه و پسرک مظلوم را، وحشیانه به قتل رسانده بود و کمی نمانده بود که واران و ریرا هم قربانیان بعدیش باشند.

آنها مسلماً برای کشتن آمده بودند. ولی کشتن چه کسی و یا چرا به مسافر خانه حمله کردند؟ نگاهی به ریرا که با فاصله کمی کنارش حرکت می کرد انداخت. ممکن بود که هدفشان اصلاً آن دو نبوده باشند؟ شاید صاحب مسافرخانه با آدم ناجوری در افتاده بود و آنها هم اتفاقی درگیر ماجرا شده بودند.

پسر بچه گفته بود که غریبه ها قبل از او به روستا آمده بودند... اگر مشکلی با صاحب مسافرخانه داشتند پس چرا تا آن شب صبر کرده بودند. چیزی جور در نمی آمد ولی نمی دانست چی چیزی را از قلم انداخته است. تنها از یک چیز مطمئن بود آن هم این که آنها باید به سرعت خودشان را به یک جای امن برسانند.

آن دو در میان جنگل که با نور رضایت بخش صبح روشن شده بود پیش می رفتند با اینکه واران حواسش به جهت یابی بود تا گم نشوند ولی این فکر که چرا کسی باید قاتلینی را برای کشتنش اجیر کرده باشد راحتش نمی گذاشت. تراکم درختان در این منطقه باعث می شد که درست نتواند جهت را پیدا کند برای همین مجبور بود هرچند وقت یکبار، مسیر حرکتشان را به سمت جاده منحرف کند تا مطمئن شود در امتداد جاده در حال پیشروی هستند یا نه و بعد دوباره به میان درختان بر می گشتند.

در یکی از این دفعات، با سه سوار زره پوش رو به رو شدند که روی زره هایشان در قسمت سینه صلیب زرد رنگی نقاشی شده بود. همین که جاده از حجاب آخرین درخت بیرون آمد، واران سواران را دید و انگار زمان برایش کند شد. قلبش به شدت شروع به تپیدن کرد و پاهایش سست شد. نگاهی به سمت دختر بود که با دیدن آنها ناگهان به سمتشان دویده بود. تنها شانس که واران آورد این بود که جلوی او بود و توانست به موقع قبل از

اینکه فریاد بزند متوقفش کند و هر دو با هم روی زمین افتادند ولی صدای دویدنشان که با خورد شدن تکه های چوب های زیر پایش همراه بود، توجه یکی از سواران را جلب کرد.

واران که با یک دست جلوی دهن ریرا را گرفته بود و با دست دیگر او را به سمت زمین فشار می داد ، می دید که سواری که به آنها نزدیک تر بود افسار اسبش را به سمت درختان می کشید. سوار دیگر چیزی گفت که نشنید ... در دلش آرزو می کرد آنها را ندیده باشند. می توانست صدای قلب خودش و ریرا را بشنود که با تمام وجود تقلا می کرد خودش را از بین دست های او آزاد کند. واران با تمام قدرتش او را محکم نگه داشته بود. سرانجام پس از چندین لحظه ترسناک که انگار چند ساعت طول کشیده باشد ، تمپلار نگاهش را از جنگل کشید و با همراهانش به مسیرشان ادامه دادند.

او تا وقتی که تمپلار ها حسابی دور نشده بودند ریرا را رها نکرد . اما همین که دستش را شل کرد ، دختر خودش را به چابکی از دستش خلاص کرد و سیلی محکمی روی صورتش خواباند. ریرا عصبانی فریاد زد:

- "فکر کردی تا کی می تونی منو بدزدی و کسی نفهمه!"

واران که هنوز قلبش تند میزد ، از اینکه صدایش را کسی بشنود واهمه داشت سریع گفت:

- " خواهش می کنم آرام باش ! "

سپس با ناراحتی اضافه کرد:

- "محض اطلاعات فقط می گم من ندزدیمت ! دارم نجاتت می دم"

- "اگه ریگی به کفشت نیست پس چرا نداشتی صداشون کنم!"

ریرا با عصبانیت این را به سمتش فریاد زد ، واران که این حرف برایش عجیب بود ، مثل اینکه چنین چیزی حتی نیاز به گفتن داشته باشد به سادگی توضیح داد:

- "چون اون ها می کشتنت. هر دو نفرمون رو می کشتن."

ریرا که قانع نشده بود گفت :

- "اون ها تمپلارهای کلیسا بودند!"

- "دقیقاً! و کارشون اینکه افرادی که قدرت دارن رو ازبین ببرن... که یعنی تو و من."

- "من مثل تو نیستم! اونا می تونستن کمک کنن"

واران حس میکرد که انگار برای کودکی می خواهد چیزی را توضیح دهد. از صورت ریرا معلوم بود که قانع نشده است اما سکوت کرد و با همان نگاه خشمناکش که دیگر واران با آن آشنایی کامل پیدا کرده بود به او خیره شد. واران از این فرصت استفاده کرد و گفت:

- "بین من واقعاً برای اتفاقی که برای پدر و برادرت افتاد متاسفم."

- "اگر تو نبوده بودی هیچ کدوم از اون اتفاق ها نمی افتاد! همه آن اتفاق ها به خاطر تو بود!"

واران که از صمیم قلبش از اتفاقی که افتاده بود احساس ناراحتی می کرد دوباره گفت:

- "واقعاً متاسفم. می دونم از دست دادن عزیزان چه قدر سخت است."

ریرا مثل سربازان یک ارتش شکست خورده روی زمین نشست و با بی تفاوتی گفت:

- "اون مرد پدرم نبود. من و برادرم روخان، فقط اونجا کار می کردیم و خوب در عوضش یه سقف بالا

سرمون بود و گرسنه نمی خوابیدیم."

سپس با بغض اضافه کرد:

- "حق روخان این نبود. نباید اینجوری می شد."

واران به فکر فرو رفته بود. به نظرش حالا که ریرا آرام تر شده بود زمان مناسبی بود که خیلی چیزهایی را که دیشب نتوانسته بود بگوید، الان برایش توضیح دهد. اگر ریرا فکر می کرد واران دشمنی است که او را دزدیده، آنوقت باید هم مراقب او باشد و هم مواظب کسانی که می خواهند نابودشان کنند. در ضمن حضور تمپلارها به معنای خطر دیگری بود. آنها هنوز در امنیت نبودند اما باید مسائلی روشن می شد. وقتی دوباره به میان درختان برگشتند واران پرسید:

- "اون مردهایی که بهمون حمله کردند رو میشناختی؟"

- "نه ، پریروز اومده بودن تو روستا ، یعنی یک روز قبل از اینکه سر و کله تو پیدا بشه و بعدشم همون روز رفتن"

واران درک نمی کرد اگر آن مردان به دنبال او بودند پس توی روستا چه کار می کردند؟ او خودش هم نمی دانست سر راهش قرار است روستایی باشد . بعد از اینکه در ماموریت قبلیش آنچنان فضاحتی به بار آورده بود ، به قدری ناراحت و پریشان بود که راهش را کاملاً شانسی انتخاب کرده بود. چطور برایش کمین گذاشته بودند و اصلاً چرا؟
واران سؤالی را که خیلی وقت بود در ذهنش شکل گرفته بود مطرح کرد:

- "صاحب مسافرخانه ای که پیشش کار می کردی با کسی مشکل نداشت؟"

- "خیلی ها با ژویر مشکل داشتن و ژویر هم با همه مشکل داشت! ولی نه اینطوری!"

واران که بیشتر گیج شده بود پرسید:

- "خودت چی ؟ منظورم اینکه ممکنه ..."

ادامه حرفش را با نگاه عاقل اندر سفیهی که دختر حوالش کرد بی پایان گذاشت. فکرش به چیزی نمی رسید و ریرا هم دوباره توی افکار خودش غرق شده بود.

ادامه مسیر بازهم در سکوت طی شد تا اینکه نزدیک های غروب آفتاب ، ریرا دست از راه رفتن کشید و گفت:

- "خسته شدم. تا کی قراره تو این جنگل کوفتی راه بریم."

واران که در مدت پیاده رویشان تصمیمش را در مورد مقصد بعدی گرفته بود ، پاسخ داد:

- "فقط تا وقتی که به شهر مرزی گیلداد برسیم."

ریرا با عصبانیت گفت:

- "تا اونجا که چند روز راهه! پس اصلاً برای چی اسب ها رو ول کردی؟"

- "گفتم که چون گرفتن ردشون توی جاده کار راحتییه ولی اینطوری کسی نمی تونه تعقیبمون کنه. حالا نظرت چیه فعلاً اینجا استراحت کنیم؟"

واران در حالیکه دوباره کتش را در می آورد تا به او بدهد این را گفت ولی ریرا دستش را پس زد و بدون گفتن هیچ کلمه دیگری کناری رفت و نشست. واران صدای شکمش را می شنید و میدانست که دختر هم شرایط مشابهی دارد. ذخیره آبی که داخل قمقمه اش داشت یک ساعت پیش تمام شده بود و آخرین غذایی که خورده بود هم همان سوپ کذایی صاحب مهمانسرا بود که بعد از خوردن چند قاشق بیخیالش شده بود. ولی فعلاً چاره ای نبود، باید گرسنگی را تحمل می کردند. او زمان زیادی را خارج از شهر ها گذرانده بود ولی همیشه عادت داشت وسایل مورد نیازش را قبل از سفرهایش تهیه کند و هیچ وقت بدون آب و غذا حرکت نمی کرد.

در مدتی که ریرا گوشه ای نشسته بود به فکرش رسید شاید بتواند چیزی شکار کند. از مسیری که به نظرش بیشترین فاصله را از جاده داشت، به میان جنگل رفت. از اینکه دختر را تنها بگذارد نگران بود و نمی دانست وقتی برگردد ریرا را همانجا می یابد یا نه برای همین زیاد دور نشد. بعد از چند ساعت معطلی، در آخر شکست را پذیرفت و برگشت. الان حتی دلش برای سوپ بد مزه صاحب مسافر خانه هم تنگ شده بود. در ذهنش سپرد که حتماً بعد از این ماجرا حداقل شکار کردن را یاد بگیرد.

در مدتی که نبود، ریرا از خستگی روی زمین دراز کشیده و در همان وضعیت به خواب عمیقی فرو رفته بود. واران به یاد لحظه ای افتاد که وقتی ریرا در مسافر خانه دیده بود که او روی زمین دراز کشیده است، برایش ملحفه ای آورد تا روی تخت مسافرخانه بکشد. آرزو می کرد که ای کاش می توانست برایش جای بهتری مهیا کند. کت بلندش را در آورد و روی او انداخت تا حداقل کمی گرم بماند و خودش هم کمی آن طرف تر روی زمین نشست. هرگز نفهمید چه وقت به خواب رفت.

نیمه های شب با صدای ناله های ریرا بیدار شد. نگران و شتاب زده از جایش برخاست و سعی کرد در تاریکی او را پیدا کند. سرانجام جایی آنطرف تر بدن لرزان او را دید که زیر کتش، در خواب داشت دست و پا می زد و هزیان می گفت. حالا که خیالش راحت شده بود که خطری در کار نیست به سمتش رفت و شانه ی ریرا را گرفت و به آرامی تکانش داد تا از کابوس خلاصش کند اما دخترک هیچ واکنشی نشان نداد. رنگی به صورت خیس از عرقش نمانده بود. واران که دوباره نگران شده بود دست هایش را گرفت و دید که چقدر سرد است. حالا می

دانست که این کابوس فقط بخاطر حوادث دو روز گذشته نیست ... ریرا برای نجات دادن برادرش ، آن قدر از قدرتش استفاده کرده بود که بالاخره از مرز محدودیتش رد شده بود .حالا باید تقاص آن را پس میداد.

واران این وضعیت را قبلاً برای خیلی ها دیده بود و خودش هم دست اول آن را تجربه کرده بود. قدرت از تولد به مقدار محدود با کسانی که موهبت دارند هست ولی اولین باری که کسی آن قدر خودش را برای استفاده بیشتر از قدرتش تحت فشار بگذارد که مرز این محدودیت رو رد کند این اتفاق می افتاد . به آن "بیداری" می گفتند . ابتدا با سردرد جزیی و بدن درد شروع می گشت تا اینکه احساس می کردی سرت می خواهد منفجر شود ولی بدترین اتفاق وقتی می افتاد که فرد می خوابید. آن وقت هست که کابوس شروع می شد ، حداقل برای واران که اینطور بود. اگر ریرا امشب زنده می ماند فردا به عنوان یک میج شناخته می شد. هرچند با چیزهایی که واران از او دیده بود همین الان هم یک میج بود.

بدن ریرا در کنارش به تکان های شدید و عصبی افتاده بود . واران که نمی دانست چه کار باید بکند فقط او را در آغوش گرفت. همیشه در این موقعیت یکی از معلم ها و تعلیم دهنده های با تجربه حاضر می شدند تا به قول خودشان "بیداری" عبور کمک کنند. اگر قرار بود کسی حالا به این دختر کمک کند مسلماً او آخرین نفر در لیست بود.

با این حال چاره ای نبود. اشتباه خودش بود . او باید حدس می زد که این اتفاق می افتد. در تاریکی سعی کرد کورمال کورمال و به سرعت از اطرافش چوب جمع کند و سپس با قدرتش آن را روشن کرد. مقدار چوب هایی که توانست جمع کند ، کافی نبود . تازه بیشترشان شاخه های کم قطر و کوچکی بودند که به زودی می سوختند و به پایان می رسیدند ولی چیز دیگری هم نداشت. حسرت می خورد از اینکه قبل از به خواب رفتنش ، به فکر آتش درست کردن نیافتاده بود .

توی جیبش سنگینی بطری سیاه رنگ را حس می کرد اما متأسفانه این بار خبری از تقلب کردن نبود. دیگر برای آن دیر شده بود و در این آزمون ، مخدر نمی توانست به ریرا کمک کند. چوب هایی که جمع کرده بود سریع تر از حد انتظارش داشتند می سوختن و از اینکه ریرا در این موقعیت تنها بگذارد تا باز هم چوب جمع کند واهمه داشت . کاری از دستش بر نمی آمد جز اینکه فقط با یک دستش ، دختر را که در آغوشش بود محکم بگیرد و با قدرتش که از دست دیگرش جاری می شد ، شعله های هیزمی را که خیلی وقت بود خاکستر شده ، روشن نگه دارد.

گهگاه بدن ریرا تکان های عصبی و وحشیانه ای می خورد . در این موقع بود که واران سعی می کرد زمزمه کنان در گوشش تشویقش کند و کلمات محبت آمیزی بر زبان بیاورد تا آرام شود و دوباره به خواب رود یا حداقل تا زمانی که دوباره حمله های عصبی شروع شده و لرزش ها از سر گرفته شوند.

واران شب های طولانی زیادی داشت. خاطره تک تک آنها در ذهنش زنده بود. شبی که برای اولین بار در آزمون انتخابیش شکست خورد ، شبی که لاریسا ازش خداحافظی کرد تا به اولین ماموریتش برود و او باید می ماند تا باز هم آزمون دهد ... شبی که در اولین مسئولیتش شکست خورده بود ... و شب های دیگری که طعم تلخ ناامیدی و شکست را برایش زنده کرده بودند.

ولی این شب طولانی ترین آنها بود. او شاید همه و خودش را نا امید کرده بود ولی نمی توانست اجازه دهد این دخترک را هم ناامید کند. شنیده بود بعضی وقت ها کسانی که به این حالت افتاده بودند هرگز دیگر بیدار نشده اند . البته خودش کسی را ندیده بود که اینگونه بمیرد ولی این فکر آزار دهنده تنهایش نمی گذاشت . بخصوص وقتی می دید که ریرای بیچاره بعد از شرایط بد روحی که بعد مرگ برادرش تجربه کرده ، یک روز تمام هم بدون غذا و آب کافی مجبور به پیاده روی طولانی هم شده بود.

واران تا صبح چشم بر هم نگذاشت ، از بس برای روشن کردن آتش تلاش کرده بود نه فقط دست هایش بلکه تمام تنش به رعشه افتاده بود. می دانست خودش هم به زودی به خاطر این همه استفاده از قدرت باید درد وحشتناکی را تحمل کند. سرانجام ریرا یک ساعتی بعد از طلوع آفتاب بود که به خواب آرامی فرو رفته بود. آزمونش هر چه که بود از آن سربلند بیرون آمده بود.

تقریباً ظهر شده بود که ریرا چشم هایش را باز کرد و به واران نگاه کرد. سعی کرد چیزی بگوید ولی دهانش خشک شده بود ، واران آرزو میکرد ای کاش حداقل در قمقمه اش اندکی آبی مانده بود تا به او بدهد اما هیچ چیزی نداشت . او با خستگی لبخندی به دختر گیج و مبهوت که صورت خنده داری پیدا کرده بود ، گفت:

- "به دنیای زنده ها خوش اومدی"

ریرا فقط توانست سری تکان دهد.

فصل پنجم

بی آبی و عطش

با اینکه هنوز معلوم نبود تا رسیدن به روستا یا شهر بعدی چقدر مانده و نصف روز را هم از دست داده بودند ، آنها تا وقتی که ریرا حالش جا نیامده بود حرکت نکردند. واران می دانست که الان دختر چه وضعی دارد و نمی خواست بیشتر از این به او فشار بیاورد. در این موارد حتی سختگیر ترین مربیان کمپ هم به میج تازه برای یک یا دو روز استراحت می دادند ، ولی طفلکی ریرای بیچاره از این حق محروم بود. اگر نمی توانستند زودتر خودشان را به یک آبادی برسانند ، تازه شروع مشکلاتشان بود.

چند قدم اول مجبور شد به ریرا در راه رفتن کمک کند ولی به زودی خودش می توانست راه برود ، واران تا وقتی که مطمئن نشده بود که او نیازی به کمک ندارد بازویش را رها نکرد . انتظار داشت مثل دفعات قبل ریرا اعتراض کند ولی ریرا بی گلایه ، بدون هیچ حرفی در کنارش قدم بر می داشت. هر چه قدر جلوتر می رفتند، درختان کنارشان در هم تنیده تر و انبوه تر می شد تا جاییکه واران متوجه شد دیگر نمی داند جاده در کدام سمتشان قرار دارد. سعی کرد مسیرش را علامت گذاری کند و بعد در جهت های مختلف را حرکت کنند تا شاید یکی از آنها به جاده اصلی برسد ، اما نه تنها جاده را پیدا نکردند بلکه با سردرگمی بیشتر متوجه شد که درختان حالا حتی انبوه تر از قبل بودند ، که معنیش این بود مسیرشان بیش از پیش به داخل جنگل رفته است. در اولین نقطه ای از راهشان که برگهای درختان اجازه دیدن خورشید را به او دادند ، متوقف شد و با حواس پرتی به بالای سرش نگاه کرد. سعی می کرد با توجه به موقعیت خورشید در آسمان جهت یابی کند . ریرا که انگار فهمیده بود در چه وضعیتی قرار دارند گفت:

- "خب چرا از قدرتت استفاده نمی کنی؟"

واران که جا خورده بود به او خیره شد . با حالت احمقانه ای پرسید:

- "از قدرتم استفاده کنم؟"

- "تو مگه میج یا چه می دونم هر کوفت دیگه ای نیستی؟ ما هم که گم شدیم پس چرا یه کاری نمی کنی؟"

ریرا که انگار داشت مسئله پیش پا افتاده ای را توضیح می داد اینها را گفت که باعث شد واران لبخندی بزند.

- "راستش به این راحتی هم نیست که فکر می کنی"

- "پس موهبتتون به چه دردی می خوره؟ اصلاً آگه شماها گم بشین چی کار می کنین؟"

- "مثل بقیه از قطب نما و نقشه استفاده می کنیم"

دختر اخمی کرد و با نا امیدی پرسید :

- "بزار حدس بزنم ... تو هم هیچ کدومشون رو نداری ؟ درسته ؟"

واران با ناراحتی سرش به علامت منفی تکان داد و ریرا که انتظارش را داشت دوباره پرسید:

- "ببینم تو این مدت پس چطوری راحت رو پیدا می کردی؟"

- "هیچ وقت بیرون از جاده ها حرکت نکردم"

واران لحظه ای فکر کرد و ادامه داد:

- "راستش تنها باری که از بیراهه اومدم چند روز پیش بود که به روستای شما رسیدم."

ریرا با ناراحتی نگاهش کرد و زیر لب گفت : "خوش به حالمون پس". واران به خورشید بالا سرشان اشاره کرد و گفت:

- "الان بعد از ظهره پس باید خورشید باید سمت غرب باشه. تا آن جایی که می دونم یه روستا باید حوالی

شرق ما باشه . پس باید فعلاً از اون سمت بریم."

واران با دستش به جایی بین درختان اشاره کرد و ریرا هم فقط با تکان دادن سرش به دنبالش به راه افتاد. در

میانه راه ریرا از او پرسد :

- "این موهبتی که اینقدر در موردش حرف می زنی ، اصلاً چیه؟"

واران سرش را کمی خاراند و همانطور که راه می رفت جواب داد :

- "راستش رو بخوایی کسی درست نمی تونه توضیح بده که ماهیت واقعیش چی هست ولی یه جور توانایی که تو هر فردی به شکل خاصی بروز می کنه . هر چند فکر کنم یه بار بهت گفتم که خیلی از کارهایی که میج ها می تونن انجام بدن رو در حقیقت از هم یاد گرفتن. اما باز هم هر کس می تونه توانایی های خاص خودشو داشته باشه."

- "و حالا قراره باهات پیام تا تو به من آموزش بدی؟ درسته؟"

سؤال دختر با اینکه خیلی جدی بود اما واران را به شدت به خنده انداخت. او تازه متوجه حالت خاصی که ریرا بعد از هر سؤالش جمله "درسته؟" را می گفت شده بود و به یاد نمی آورد این عادت مربوط به قبل از بیداری قدرتش است یا بعد از آن . ریرا که ناراحت شده بود با دلخوری گفت:

- "مسخره ام می کنی؟ نکنه اصلاً قرار نیست چیزی بهم یاد بدی و تمام این ها الکی هستن؟"

واران که هنوز خنده اش بند نیامده بود قاطعانه جواب داد:

- "نه . معلومه که نه."

سپس خودش را جمع و جور کرد و ادامه داد:

- "سازمانی که من براش کار می کنم اسمش پایاره و مقر اصلی پایار هم جایی به اسم باسام هست . اونجا ، جایی که قراره آموزش ببینی."

- "یعنی یه جور مدرسه است؟"

واران چینی به پیشانیش داد و قبل از جواب دادن کمی مکث کرد:

- "راستش نه دقیقاً ، باسام بیشتر شبیه یه دژ هست که میج هایی که تونستن از دست کلیسا فرار کنن توش جمع شدن . میشه گفت یه جور مخفی گاه برای امثال ما است."

- "می‌خواهی بگی قراره تا آخر عمرم اونجا مخفی بشم؟ درسته؟"

در همان حال که دستش را به معنای مخالفت بالا آورده بود اضافه کرد:

- "نه مرسی... من ترجیح می‌دهم همین‌جا بمونم."

واران که متوجه شد منظورش را درست نرسانده به سمتش چرخید و سریع گفت:

- "کسی قرار نیست زندانی بشه، اما باید درک کنی که میج‌ها هم توی جامعه چندان محبوبیتی ندارند و با وجود تمپلارها هم که همه‌جا سر می‌زنند، ما‌ها واقعاً نمی‌توانیم مثل بقیه زندگی کنیم. تازه فرقه‌های تاریک هم هستن."

دخترک که انگار جا خورده بود، با لحن نگرانی پرسید:

- "فرقه‌های تاریک؟ من فکر می‌کردم اون‌ها چیز بیشتری از قصه‌های ترسناک برای بچه‌ها نیستن یا شایعات بی‌اساسی که مردها شب‌ها که مسافر خانه می‌آمدند بخاطر تفریح برای هم تعریف می‌کردند!"

- "نه متأسفانه خیلی هم واقعی هستن."

واران لحظه‌ای در جایش ایستاد، اخم‌هایش در هم رفته بود و نمی‌دانست چیزی که در ذهنش است را بیان کند یا نه ولی در آخر گفت:

- "راستش اونها فرقی چندانی در ظاهر با ما ندارن. همه چیز از چند دهه پیش شروع شد که به دستور کلیسا تمام افرادی که موهبت داشتن، مرتد خوانده شدن. پادشاه هم از این قانون طبیعت کرد و به طبع آن هم، تمام لرد نشین‌ها حمایتشون را از دانشکده‌های تحت حکومتشون برداشتن و تمپلارها تونستن بدون هیچ‌واهمه‌ای از سربازان حکومتی شبانه به دانشکده‌ها و منازل افرادی که موهبت داشتن سرازیر بشن."

بعد از کمی مکث ادامه داد:

- "من هم مثل تو اون دوران را ندیدم ولی کسانی که ازش زنده موندن خاطرات خوبی برای تعریف کردن ندارن. برای اون‌هایی که زودتر از حمله مطلع شده بودند. فقط دو راه بود، یا فرار کنن و همه چیزشون رو

از دست بدن و یا بمون و بمیرن. در پایان کسانی که باقی مونده بودند دور هم جمع شدند ، گروهی اعتقاد داشتند که باید مخفی بمونن ولی بقیه که تعدادشون بیشتر هم بود و هنوز داغ از دست دادن عزیزانشون تازه بود تصمیم به مقابله به مثل گرفتند."

واران نفسی کشید و حرفش را اینگونه پایان داد:

- "خشم و نفرت کورشان کرده بود ، به این آدمها هدف داد و کنترلشان کرد. زیاد طول نکشید تا اینقدر توی راه انتقام جلو رفتند که تبدیل به چیزی که الان هستند ، شدند."

ربرا منتظر ادامه حرفش بود ولی واران دیگر چیزی نگفت . برای همین موضوع را عوض کرد و پرسید:

- "حالا این وسط تو چه کاری می کنی؟"

- "خب ماهایی که عضو پایار هستیم ، هرکدوممون باید به نحوی یه قسمتی از کارها رو انجام بدیم. من وظیفم این بود که افرادی رو که مشکوک به داشتن موهبت هستن را پیدا کنم و برای امنیت خودشون هم که شده قانعشون کنم همراهم بیان."

- "این پایار اصلاً چی هست؟"

- " آن افرادی که بعد از حمله کلیسا تصمیم به فرار گرفتند ، پایار را طرح ریزی کردند . قرار شد پایار تا جایی که می تواند میج های تازه را از دست کلیسا نجات دهد و هم زمان هم با فرقه های تاریک مبارزه کند ... "

در اینجا ربرا حرفش را قطع کرد و پرسید:

- " اگر آنها میج هستند پس چرا باید با هم بجنگید؟ منظورم اینه که اگر متحد شوید بهتر نیست؟"

واران آهی کشید و جواب داد :

- "شاید اما فکر نکنم هیچ وقت چنین اتفاقی بیافتد.در حقیقت آنها از این که ما راه خودمان را جدا کردیم به شدت دلخور هستند و فکر می کنند که بهشان خیانت شده است."

ریرا سرش را خاراند و گفت :

- "من که درست نفهمیدم چی داری می گی ."

سپس انگار که غافلگیر شده باشد پرسید:

- "یک لحظه صبر کن. هیچکس تو روستا در مورد من نمی دونست . شما ها از چه کسی خبر دار شدین؟"

- "در حقیقت من اصلاً از این موضوع که تو موهبت داری اطلاعی نداشتم . ماموریت من پیدا کردن یه پسر توی لیما بود."

- "ولی لیما که یه سمت دیگست! نباید الان اون سمتی بریم؟"

واران با تاسف سری تکان داد و گفت:

- "نه دیگه لازم نیست."

ریرا انگار از صورتش همه چیز را فهمیده بود سؤال کرد:

- "تو از لیما می آمدی ، مگه نه؟ چه اتفاقی افتاد؟"

واران مختصر گفت:

- "خراب کردم."

ریرا که قانع نشده بود دوباره سؤالش را تکرار کرد:

- "اونجا چه اتفاقی افتاد؟"

واران از اینکه اعتراف کند واهمه داشت با این حال گفت:

- "وقتی رسیدم به لیما ، برخلاف انتظارم دیدم که قدرت های پسر بچه ای که باید پیدایش می کردم ، به مقدار زیادی فعال شده بود و اون می توانست کنترلشان کند. برای همین قانع کردنش که موهبت داره کار

سختی نبود و خیلی زود هم حاضر شد همراهم بیاد . تشنه یادگیری بود و برای اثبات اینکه من هم مثل خودش هستم مجبور شدم بهش آتش درست کردن رو یاد دادم. اینجا بود که همه چیز خراب شد. "

ریرا با بدگمانی و ترس نگاهش کرد و پرسید:

- "نکنه اشتباهی خودش رو آتش زده؟"

- "اوه نه! اصلاً! راستش شاگرد خیلی خوبی بود. خیلی سریع تر از من یاد گرفت چطور این کار رو انجام بده."

واران که از به یاد آوردنش ناراحت بود ادامه داد:

- "فقط نمی دونستم که یه بچه که مجبور بوده از خیابان ها غذاشو جمع کنه چقدر ممکنه از یه سری آدم کینه به دل داشته باشه. تا وقتی سربازها ریختن سرش چندین جای شهر را به آتش کشید."

ریرا با چشمانی گشاد نگاهش کرد و گفت:

- "و تو توی این مدت چی کار می کردی؟"

- "منتظرش بودم تا بره از چندتا از دوستاش خداحافظی کنه."

واران در مقابل نگاه ریرا سرش را پایین انداخت و اضافه کرد:

- "نمی دونستم منظورش از خداحافظی کردن یعنی این!"

چند لحظه حرف دیگری بینشان زده نشد تا اینکه ریرا به آرامی گفت:

- "تقصیر تو نبود. از کجا میخواستی بفهمی که اینطوری میشه"

- "راستش چرا تقصیر من بود. اگر پیاده تا اونجا نمی رفتم ،می توانستم قبل از اینکه موهبتش فعال بشه خودم رو بهش برسونم."

سرانجام زیر لب اعتراف کرد: "من از اسب ها وحشت دارم."

ریرا نگاه عجیبی به او انداخت و گفت : "خوب این توضیح می ده که چرا زین ها رو نمی تونستی درست ببندی و مثل احمق ها سواری می کردی. نکنه این که الان هم داریم پیاده میریم به خاطر همین باشه؟"

- "نه ، این یکی رو دیگه بخاطر امنیت خودمون بود . خودت که اون تمپلار ها رو دیدی؟ اگه از جاده رفته بودیم الان تو بد دردسری افتاده بودیم."

ریرا با ناراحتی طوری که وارین هم شنید زیر لب گفت: "الان هم تو بد دردسری افتادیم. آخرین باری که چیزی خوردم رو یادم نمی یاد و پاهام هم درد می کنه."

واران درکش می کرد با اینحال مشکلشان فقط تشنگی و گرسنگی نبود. هر دو درد قدرت را در بدنشان حس می کردند که داشت طاقتشان را می برید. چند ساعت دیگر را هم در سکوت به راهشان ادامه دادند. واران دیگر به غذا هم فکر نمی کرد. فقط جرعه ای آب می خواست ، هر قدمی که بر می داشت به این امید بود که به زودی به روستا یا شهری برسند. سرش گیج می رفت و زمان را از دست داده بود . نمی دانست از آخرین باری که برای جهت یابی توقف کرده بودند ،چند وقت می گذرد . فقط بی هدف در این جنگل مزخرف راه می رفتند تا شاید در آخر به جایی برسند. حاضر بود هر چه دارد برای یک شیشه نوشابه برندی بدهد. در خیالش می دید که به میخانه ای رسیده است و خودش را روی چهارپایه بلند پشت پیشخوان ولو می کند و پشت سرهم نوشابه سفارش می دهد. حس خنکی آن را وقتی از گلویش پایین می رود را حس میکرد.

صدایی او را به خودش آورد. پشت سرش ریرا لحظه ای که کنترلش را از دست داده بود ، دستش را به سمت ساقه ای دراز کرد تا با آن از سقوطش جلوگیری کند اما ساقه که وزنش را نتوانسته بود تحمل کند شکسته بود و او هم با ساقه شکسته ای در دستش افتاده بود. ریرا سعی می کرد تلو تلو خوران بلند شود ، واران به سمتش رفت تا کمکش کند. تن ریرا زیر دستش می لرزید و صورتش که از عرق خیس و به رنگ سفیدی در آمده بود . در یک کلام اصلاً وضع خوبی نداشت. واران زیر بازویش را گرفت و بلندش کرد .چند قدم بیشتر نرفته بودند که معلوم شد نمی تواند راه برود. واران سعی می کرد خود را قوی نشان دهد تا شاید ریرا هم خودش را نبازد اما می دانست که این وضع زیاد نمی تواند ادامه داشته باشد. خودش هم از شدت تشنگی و خستگی چشمانش سیاهی می رفت.

به این باور رسیده بود که اگر همین طور ادامه دهند کارشان تمام است. برای همین به ریرا که تنفسش نا منظم شده بود ، کمک کرد روی زمین بنشینید . در تمام مدت مسیر هیچ درخت میوه ای ندیده بودند ولی شاید اگر کمی می گشت می توانست بوته تمشکی یا چیز دیگری برای رفع عطش پیدا کند. هر چیزی الان می توانست کمکشان کند. همین که بلند شد ، ریرا با دست ، آستین کتش را گرفت و زیر لب چیزی گفت که واران نفهمید . وقتی خواست دوباره با او حرف بزند فهمید که ریرا از هوش رفته است.

باید کاری می کرد وگرنه او را از دست می داد. با تمام توانی که در وجودش مانده بود بلند شد و با قدم های بلند مسیرش را به سمت داخل جنگل کج کرد. با اینحال هر چه که می رفت هیچ چیز تغییری در تنوع درختان نبود. با نا امیدی روی زمین زانو زد. صدای پرندگان که از روی درختان می پریدند و آواز خوانی می کردند را می شنید و صدای وزغ هایی که انگار فرا رسیدن غروب سرخ خورشید را جشن گرفته بودند. به زودی شب فرا می رسید و او باید زودتر پیش ریرا بر می گشت . تشنگی کلافه اش کرده بود و فقط این فکر که بعد از فرار از دست آدم کش ها و تمپلار ها و تازه بعد از اینکه ریرا توانسته بود بیداریش را در آن وضعیت پشت سر بگذارد داشت او را از دست می داد ، وجودش را به آتش می کشید . این دیگر بد شانسی محض بود که در تمام این مدت ، حتی یک درخت میوه هم ندیده بود . صدای وزق ها که بلند تر از قبل در گوشش می پیچید کلافه اش کرد بود و خشمش در یک لحظه آزاد شد و با تمام وجودش فریاد کشید : "خفه شین."

فریادش تاثیری برای ساکت کردن آنها نداشت ولی باعث شد یک لحظه به خودش بیاید . صدای غورباقه ها خیلی نزدیک بود و این موجودات به آب احتیاج داشتند. با امید تازه از از جایش پرید و شروع به دویدن کرد. نمی دانست دچار وهم شده یا واقعاً صدای آب به گوشش می رسد . سرانجام کمی جلوتر رودخانه ای خودش را نشان داد. بخشی از آب رود خانه در گوشه ای که به درختان می رسید در حوضچه کوچکی گیر افتاده بود و همانجا گندیده بود تا در آب مانده آن ، غورباقه ها تخم ریزی کنند. از خوشحالی می خواست تک تک آنها را بگیرد و ببوسد.

با سرعت هر چه تمام تر از راهی که آمده بود برگشت . خیلی دلش می خواست اول آبی بنوشد اما بیشتر از آن نگران حال ریرا بود. وقتی او را پیدا کرد ، به نظر کمی حالش بهتر شده بود . حداقل چشمانش باز بود و تنفسش

آرام تر شده بود. واران بدون هیچ حرفی او را بغل کرد و به سمت رود خانه راه افتاد. تن ریرا به طرز عجیبی در آغوشش سبک بود.

با شنیدن صدای آب، زندگی به ریرا که تا آن لحظه بی حرکت در بغل واران بود برگشت. صورتش به سمت آب ، چیزی که برایشان به معنای زندگی بود چرخید و انگار با دستش به آن اشاره می کرد. واران او را نزدیک آب زمین گذاشت و هر دو به سمت رودخانه هجوم بردند و وقتی به رود خانه رسیدند تا جایی که شکمشان درد بگیرد آب نوشیدند. جفت دستشان را به هم چسبانده بودند و به سرعت آب را که در کف دستشان جمع شده بود به دهانشان می رساندند. واران توی تمام عمرش اینقدر آب نخورده بود.

فصل ششم

شبی کنار آتش

- "مثل اینکه خیلی تشنه هستین؟"

واران سرش را بالا گرفت تا به پیرمردی که اینها را گفته بود نگاه کند. پیرمرد کلاه حصیری پوشیده ای به سر داشت و توری بلندی روی دوشش انداخته بود ولی چیزی که بیشتر از همه توجه او را جلب کرد سطل پر از ماهی بود که در دست داشت.

پیرمرد، ماهیگیر تنهایی بود که در همان نزدیکی زندگی می کرد و وقتی آن دو را دیده بود که آنگونه به سمتش هجوم آورده بودند اول ترسیده بود و فکر می کرد می خواهند غارتش کنند ولی فقط یک مرد و دختر بودند، که می دید تشنگی باعث آن حالت جنون وارشان شده بود پس با خیال راحت تری نزدیکشان شد تا از داستان آنها سر در بیاورد. مرد اندام باریکی داشت و با اینکه لباسش کثیف بود اما از جنس و دوختشان معلوم بود شخص محترمی است و دخترک با آن لباس هایش بیشتر شبیه پیشخدمت ها بود و کم سن و سال تر از مرد به نظر می رسید. حدسی زد و گفت:

- "فکر می کنم شما دو نفر توی جنگل گم شده بودین؟"

مرد که حالا سرش را بالا آورده بود و به او نگاه می کرد، جوابش را نداد و فقط پرسید:

- "اون ماهی ها رو می فروشید؟"

پیرمرد تعجب کرد ولی با خودش فکر کرد آنها اگر اینطور تشنه بودند پس شاید طبیعی بود که گرسنگی باعث شده باشد متوجه حرف هایش نباشد.

رودخانه پر از ماهی بود و به راحتی می شد چندتا از آن ها را گرفت. او درک نمی کرد که چرا این دو باید اینگونه از جنگل بیرون بیایند. قیافه شان به دزدان و گردنه گیران نمی خورد. شاید سر راه کارشان به رهنان خورده بود شاید هم برای تفریحی کوتاه به جنگل رفته بودند و بعد راه برگشت را گم کرده بودند. این دو نفر هیچ کوله یا وسیله

دیگری که نشان بدهد مسافر باشند همراه خود نداشتند و شاید اگر پیرمرد یک روز قبل به عادت معمول برای خرید مایحتاجش به شهر رفته بود ، خبر مردی که به جرم سرقت اسب و غارت کردن و آتش زدن مسافرخانه ای در روستای مجاور تحت تعقیب بود را می شنوید ولی اینگونه نبود .از شانس خوب او که سنی ازش گذشته بود و کسالت مختصری هم داشت از رفتن امتناع کرده و تصمیم گرفته بود آن روز را به خودش استراحت بدهد و وقتی که واقعاً لازم شد به شهر برود.

پیرمرد که هنوز سؤالات بی جواب زیادی داشت سکوت کرد و البته پول خوبی هم که بابت ماهی هایش دریافت کرد هم در قانع شدنش بی تاثیر نبود. تا جایی که به او مربوط می شد قضیه هر چه که بود به او مربوط نمی شد . بعد از چندین سال زندگی در حاشیه جنگل و به دور از مردم ، دیگر علاقه ای به زندگی بقیه نداشت و با دخالت کردن در زندگی بقیه این همه سال زندگی نکرده بود که الان بخواهد تغییر روش بدهد.

دختر که بعد از نوشیدن آب جان تازه ای گرفته بود ، واران را دید که از پیرمرد ماهیگر آدرس راه را می پرسید. دختر وقتی فهمید چقدر به شهر نزدیک شده اند به خنده های عصبی افتاد. پیرمرد نگاهی به او که پشت سر واران بود انداخت . دختر لبخندی به او زد و پیرمرد هم سری تکان داد و سپس آن دو را تنها گذاشت تا در سکوت به ملاقات عجیب امروزش بیاندیشد.

کنار او واران هم با نگاهش ، رفتن پیرمرد ماهیگر را بدرقه می کرد تا اینکه از دیدن خارج شد و بعد به ماهی های توی سطل نگاه کرد. با نگاه گرسنه ای به آن ها گفت :

- " به نظرم ماهی خام هم شاید چندان بد مزه نباشد "

با اینحال وقتی نگاهش به ریرا افتاد که روی زمین ولو شده بود به این نتیجه رسید که آنها لایق یک وعده غذای درست حسابی هستند.

چوب جمع کردن با وجود لرزش دستش هایش کار سختی شده بود اما سخت تر از آن روشن کردن هیزم ها بود. واران خیلی زود متوجه شد که هیچ چیزی در وجودش نیست ... انگار قدرت تنهانش گذاشته بود.او هیچ وقت استعداد درست و حسابی نداشت و توانایی آتش درست کردن رسماً تنها چیزی بود که ثابت می کرد موهبت دارد و

حالا بعد از هربار شکست خودش را لعنت می کرد. تلاشش نا موفقش برای روشن کردن آتش با رسیدن ریرا متوقف شد. ریرا خیلی ساده پرسید:

- "خوب چرا مثل اون دفعه با دستانت آتش درست نمی کنی؟"

- "چون که نمی تونم!"

واران با دلخوری این رو گفت و به او که کنارش می نشست نگاه کرد. ریرا نگاهی به هیزم ها انداخت و گفت:

- "اگه من هم موهبت دارم یعنی می تونم آتش روشن کنم؟ درسته؟"

- "به این سادگی ها هم نیست . به کلی تمرین احتیاج داری و ..."

- "یادم بده"

واران آخرین باری که به کسی احضار کردن آتش را یاد داده بود ، به خاطر آورد و زیر لب زمزمه کرد:

- "فقط مراقب باش و قول بده خودت یا من رو نمی سوزونی."

ریرا با چنان قاطعیتی به او خیره شده بود که واران دیگر با او مخالفت نکرد. دستش را گرفت و روی هیزم های چیده شده گذاشت و گفت:

- "باید اول سعی کنی حرارت درونت رو حس کنی و بعد قدرت رو باهات آمیخته کنی ... می دونی اصلش

همینه بیشتر به چیزیه که خودت با تکرار یاد می گیری نه چیزی که بشه رو کاغذ به کسی آموزش داد ولی

خوب من هیچ وقت اینقدر شاگرد خوبی نبودم که بتونم خودم درست بفهمم چه برسه به اینکه بخوام به

کسی یادش بدم."

ریرا با اصرار گفت :

- "چی؟ تو که اصلاً چیزی به من یاد ندادی! حداقل یکم بیشتر توضیح بده!"

واران دستش را روی هیزم گرفت و گفت:

- "سعی کن حرارت بدنت رو حس کنی و بعد آروم با تمرکز آن را به سمت دستت بفرست، اصلش همینیه و بقیه اش تمرین."

- "خوب پس اگه می گه اصلش همینیه باید کافی باشه."

او هم به تقلید از واران دستش را روی هیزم ها گذاشت و تمرکز کرد . هرچند بی نتیجه بود اما بارها و بارها تکرار کرد. واران از کله شقی ریرا خوشش می آمد ... او را یاد کس دیگری می انداخت ، هرچند اگر می خواست غذای پخته بخورد باید از تحسین کردنش دست بر می داشت و خودش دست به کار می شد.

با اینکه قدرتش برای روشن کردن هیزم ها کافی نبود اما برای آتش زدن علف های خشک باید کفایت می کرد. از بالای رود خانه مقداری علف خشک جمع کرد و زیر هیزم ها گذاشت و بعد دوباره تلاش کرد. این بار هم ناموفق بود.

ریرا با دلخوری به تل هیزم زل زد و گفت :

- "چندان مهم نیست، چون حالا اگر هم می توانستی آتش را روشن کنی ، چطوری می خوایی ماهی ها را بیزی ؟ نکته می خوایی همین طوری بندازیشون تو آتیش؟ "

واران با تعجب پرسید:

- "منظورت چیه؟"

دختر با دیدن او آهی کشید و با نگاهی به ماهی های داخل سطل گفت:

- " فراموشش کن، ای کاش فقط می تونستیم یکم این ها را تمیز کنیم."

واران با خوشحالی از جیبش چاقوی شخصیش را در آورد و به او داد تا شکم ماهی ها را خالی کند و خودش به تلاشش برای روشن کردن آتش ادامه داد. وقتی دید که او هنوز از جایش تکان نخورده سرش را بالا گرفت و ریرا را که با حالتی عجیب نگاهش می کرد دید و گفت :

- "دیگه چی شده؟"

- "این تمام مدت پیشت بود؟"

ریرا بهت زده ، این را پرسید و واران هم در حالیکه دوباره نگاهش را به هیزم ها بر می گرداند با بی اعتنائی سؤال کرد:

- "برای کار خاصی چاقو می خواستی؟"

- "تو نمی دونی این چیه ؟ درسته؟"

ریرا از حالت چهره واران که دوباره با بهت به او نگاه می کرد جوابش را گرفت و در حالیکه کنارش می نشست ، خنجر را از غلافش بیرون آورد . سپس با کوبیدن ته خنجر به روی قسمت فلزی غلاف جرقه هایی درست بلند کرد که به سرعت علف ها رو شعله ور ساخت و بعد در حالیکه به انتهای خنجر اشاره می کرد گفت:

- "این سنگ چخماقه! یعنی تو عمرت ازش استفاده نکردی؟"

سپس درحالیکه سرش را با تاسف تکان می داد انگار که بیشتر با خودش باشد تا با او گفت:

- "خب معلومه که نه. تو می تونستی آتش درست کنی . البته تا الان!"

ریرا که روشن شدن آتش خوشحالش کرده بود با لحنی متفاوت در حالیکه به سراغ ماهی ها می رفت تا شکمشان را خالی کند اضافه کرد:

- "خب حداقل سلیقت توی خرید خنجر خوب بوده."

- "یه هدیه‌ست از طرف یه دوست."

- "پس سلیقه دوستت خوب بوده."

واران با این فکر که اگر ریرا را از نزدیک می دید چه می گفت. لبخندی زد و به کار او که به سرعت ماهی های آماده شده را روی سنگ های داغ کنار آتش سرخ می کرد نگاه کرد. هرچند ماهی آن شب بدون هیچ ادویه ای درست شده بود اما با این حال به قدری گرسنه بود که برایش این ماهی های پخته شده ، بهترین غذای زندگیش شده بود. بعد از خوردن شامشان هر دو کنار آتش افتادند. سیر بودن و سپس از خستگی دراز کشیدن

کنار آتش ، حس فوق العاده ای داشت. بالای سرشان آسمان بی ابر ستارگانش را به نمایش گذاشته بود و پایین تر صدای آب در گوشش می پیچید و حرارت ملایم آتش بدنش را گرم می کرد. احساس می کرد تا ابد می تواند در همین حالت بماند .

- "دیشب چه اتفاقی افتاد؟"

واران بدون آنکه بلند شود سرش را چرخاند و صورت ریرا را دید که در وضعیت مشابه خودش دراز کشیده بود . سرش را دوباره به سمت آسمان چرخاند و جواب داد:

- "اولین باری که حد قدرت رو رد می کنی این اتفاق می افته . بهش می گن بیداری."

- "یادم نمی یاد چه اتفاقی افتاد ولی صدات را به یاد دارم. از نظرت این عجیبه؟"

واران کمی به بدنش کش و قوس داد و سپس پاسخ داد:

- "راستش من هم بیداری خودم رو به یاد ندارم ، فکر نمی کنم کس دیگری هم درست یادش بمونه."

- "الان چه اتفاقی برام می افته؟"

ریرا آرام این را پرسید. واران که جواب درستی نداشت و بعد از کمی فکر کردن گفت:

- "کسایی که بیداری رو پشت سر میزارن راحت تر از قبل و با شدت بیشتری می توانن قدرت رو احضار

کنن ... مثل این می مونه که دریچه سدی رو باز کرده باشن و حالا حجم آب بیشتری جریان داره. فقط اینجا منظورم از آب ، قدرتی که داخل وجودت هست."

- "خودم فهمیدم منظورت چیه . حالا یه جوری میگه انگاری این بده؟"

- "خب چطور توضیح بدم ... مثل این که هر چه قدر بیشتر این دریچه رو باز کنی آب بیشتری جاری می

شه تا جایی که سد بشکنه و اون وقته که بیشتر شبیه یه بلای طبیعی می شه."

ریرا که بعد از حرف های او به فکر فرو رفته بود کمی بعد پرسید:

- "برای همین بود که مثل قبل نتونستی آتیش درست کنی؟ همون موقع که توی مسافر خانه اون شعله ها رو ..."

یاد آوری حوادث آن شب برای ریرا دردناک بود و حرفش را نیمه تمام رها کرد. واران می دانست با اینکه ریرا از شوک در آمده و دیگر گریه نمی کند با اینحال خیلی طول خواهد کشید که با درد آن کنار بیاید.

- "نه راستش . دیشب که فهمیدم چه اتفاقی داره برات می افته ، سعی کردم خودمون رو گرم نگه دارم . چوب هایی که جمع کرده بودم خیلی زود خاکستر شد و جرئت هم نداشتم که تنهات بزارم . پس با قدرتم ، آتش به وجود آوردم تا اینکه بخوام چوب بسوزانم . این کار بیشتر شبیه این بود که آب پشت سد رو استفاده کرده باشم و حالا آبی دیگه نباشه. خالی شدم."

- "یعنی دیگه قدرتی نداری؟"

- "الان نه ، ولی دوباره بر می گرده . مهم نیست، قبلاً هم اینطوری شده بودم."

سر ریرا به سمتش چرخید. حالت عجیبی در نگاهش بود و بعد دوباره به آسمان خیره شد .

- "ممنون. با اینکه چیزی یادم نمی یاد ولی فکر می کنم اگه اونجا نبود و کمکم نمی کردی می مردم."

ریرا با قدردانی این رو گفت و سپس ادامه داد:

- "اگه استفاده بیش از حد باعث می شه که توی بدنت قوی تر جریان پیدا کنه پس چرا ..."

واران که ادامه حرفش را می دانست آن را قطع کرد و گفت:

- "من قدرتم ته کشید ولی تو قوی تر خواهی شد؟ سؤال خوبی. نکته اول برای شسکتن محدودیت اینه که بجای اینکه یک روز از قدرتت خیلی استفاده کنی در دفعات این کار رو انجام بدی . راستش خیلی شبیه ورزش کردن است . نکته دوم هم این است ، زمانی که بحث موهبت هامون میشه فقط استفاده مهم نیست . بلکه توانایی و استعداد ذاتی فراخواندنش هم مهمه. در حقیقت این چیزیه که باعث میشه یک میج از میج دیگه قوی تر باشه و جوری از توانایی هاش استفاده کنه که بقیه حتی توی خواب هم نبینن، استعداد باعث می شود یکی قویتر شود و یکی دیگه ... خب چطوری بگویم ؟ کم بیاورد ."

با گفتن این حرف ها صورت لاریسا در ذهنش آمد و ادامه حرفش را اینگونه گفت:

- "اگه باز هم بخوام مثال او سد رو تکرار کنم، اینطور می شه که یکی مثل تو با استفاده از قدرتش تونست دریچه سد رو بیشتر باز کنه و برای همین به زودی قدرت رو بیشتر از قبل توی خودت حس می کنی ولی من فقط از آبی که از سد رد شده بود اینقدر استفاده کردم که حالا مجبورم منتظر بمونم تا آبی که از درچه سد رد میشه اینجای خالی رو پر کنه."

- "اگه اینطوریه پس هر چه قدر از این سدی که می گویی بیشتر بتوانیم قدرت بگیریم بهتره است . درسته ؟"
- "در حقیقت این طور نیست . چون قدرت نه تنها ممکنه از کنترلت خارج بشه بلکه روی ذهنت هم تاثیر می گذاره ... اولش افکارت را بهم می ریزد و بعد آرام آرام طرز فکر تو رو هم عوض می کنه ... باعث می شه یکی دیگه بشی و در آخر نابودت میکنه."

ریرا با بی خیالی گفت :

- "من که چیزی حس نمی کنم."

واران یکدفعه از حرفش به خنده افتاد. ریرا با دلخوری گفت : "دوباره داری مسخره ام می کنی؟ درسته؟"

- "نه ... ببخشید . راستش خودت هم متوجه نیستی که از وقتی بیدار شدی چه قدر عوض شدی؟ تا دیشب از من متنفر بودی و حالا خیلی راحت داری باهام صحبت می کنی. این تاثیریه که می گفتم."

دختر به آرامی گفت :

- "نمی دونم شاید حق با تو باشه . توی یک مدت کوتاه خیلی اتفاقات افتاد."

انگار حرف هایش تاثیر سنگینی روی ریرا گذاشت چون دیگر حرفی نزد. شاید هم داشت به زندگی قدیمش فکر می کرد. زندگی که در همین دو روز پیش داشت و در آن اثری از آدمکش ها و غریبه هایی که از دستشان آتش زبانه می کشید نبود. در سکوتی که بعد از آن به وجود آمد واران نمی دانست کدام بیشتر پلک هایش را به هم میدوزد خستگی بی حد و اندازه اش از پیاده روی طولانی یا سنگینی شکمش که با پر خوری حسابی پرش کرده بود. لحظه ای که چشمانش را باز کرد آفتاب پر حرارت خورشید صورتش را نوازش می کرد.

فصل هفتم

درفک

بعد از این خواب که برای هر دوتایشان انگار چند لحظه بیشتر طول نکشید ، انرژی تازه ای گرفته بودند. آنها از جایشان بلند شدند و بعد از کمی کش و قوس به بدنشان ، به راه افتادند. دیگر به دراز کشیدن روی زمین سفت و خوابیدن در هوای آزاد و خیره شدن به سقف پر ستاره آسمان عادت کرده بودند . هرچند به این معنی نبود که دلشان برای یک شب خوابیدن روی تخت نرم تنگ نشده باشد . شاید تنها خوبی سبک سفر کردنشان حداقل این بود که نیاز به جمع کردن چادر و زیر اندازی نبود ، فقط باید بلند می شدند و به راه پیمایی ادامه می دادند.

در سطل چند ماهی از دیشب باقی مانده بود ، که واران می خواست از آنها به عنوان صبحانه استفاده کند ولی به جای پختنشان ، به اصرار ریرا دوباره آنها را به رود خانه انداختند. طبق گفته های پیرمرد تا شهر فاصله کمی بود و برای تامین مایحتاج سفرشان باید به آن سمت می رفتند . همانجا هم می توانستند صبحانه بخورند.

حالا که ریرا آرام شده بود و به او اعتماد پیدا کرده بود یا شاید حتی با کمی هم اشتیاق دنبالش می آمد ، می توانستند با خیال راحتتری نزدیک جاده حرکت کنند. آنها بعد از پر کردن تنها قمقمه کوچک کمری شان که متعلق به واران بود به راه افتادند.

آن دو توانستند اوایل صبح به دهکده کوچکی که پیرمرد در موردش گفته بود برسند. حس برگشتن به میان تمدن برای هر دو نفرشان لذت بخش بود آن هم بعد از دو روز حرکت از داخل جنگل که باعث شده بود سر و وضعی مشابه بی خانمان ها پیدا کرده باشند . برای همین بدشان نمی آمد که در جایی اتاقی کرایه کنند و بتوانند حمامی بگیرند و با لباس های تازه سفرشان را ادامه دهند .

ریرا نام روستا را از روی پلاک چوبی بزرگی که به شکل زیبایی روی آن حکاکی شده بود خواند :

- " به درفک خوش آمدید. زودتر از چیزی که انتظار داشتم رسیدیم."

البته واران از این موضوع خوشحال بود ، به این ترتیب وقت کافی برای خرید و خوردن صبحانه داشتند و بعد می توانستند با خیال راحت استراحت کنند.

درفک ، دهکده ای واقع در یک دره با شیب تند بود . همین موضوع باعث شده بود خانه هایی که بر روی شیب تند دامنه کوه بنا شده بودند ، به دهکده شکلی بدهند که این توهم را در واران ایجاد می کرد که انگار دهکده دو طبقه باشد. اینجا دهکده سرسبزی بود که از با معماری خاصی خودش ، حالتی متمایز از دهکده ها و روستاهای دیگر این لردنشین داشت. تمام خانه ها انگار با نوعی چوب سفید ساخته شده بودند ولی وقتی آن ها به اولین خانه دهکده رسیدند ، واران متوجه شد در حقیقت این چوب نیست که سفید است ، بلکه سطح چوب را با ماده سفید رنگی پوشیده بودند. نکته دیگر این دهکده ، جاده هایش بود که به طور کامل با سنگ های زمختی سنگفرش شده بود.

در حالیکه واران تحت تاثیر زیبایی دهکده بود ، با صدای ریرا به خودش آمد که می گفت:

- "فکر می کنی بعد از صبحانه ، کجا می توانیم حمام کنیم ؟ نمی دانی چقدر دلم می خواهم هرچه زودتر از دست این لباس های چسبناک و کثیف راحت بشوم."

واران که بعد از بلاهایی که سرش آمده بود نمی خواست جانب احتیاط را از دست بدهد او را قانع کرد تا اولویت را به تامین وسایل مورد نیاز دهند. او حالا دقیقاً می دانست که باید با آخرین سکه های ته جیبش چه چیزهایی بخرد .

در همان اولین مغازه ای که واردش شدند توانستند تا حدود زیادی وسایل مورد نیازشان را تهیه کنند . واران کوله ای را از قفسه برداشت و با پتو و زیر انداز و هرچیز دیگری که به نظرش در راه به کارشان می آمد پر کرد . سپس رفت تا کوله دیگری بر دارد.

- " ... یعنی یک غریبه همه این کار ها رو انجام داده ؟ چه آدم های پستی پیدا می شوند! "

- " تازه بقیه اش رو نشنیدی! "

واران سرجایش ایستاد و گوش های را تیز کرد . صدای اول متعلق به زن فروشنده بود و صدای دوم هم مال مردی بود که به پیشخوان مغازه تکیه داده بود و حالا داشت با آب و تاب در مورد اتفاقاتی که دو شب پیش افتاده بود

صحبت می کرد ، آن دو داشتند در مورد او صحبت می کردند . اینطور که به هم می گفتند از قرار معلوم در همه ی روستاهای اطراف دامون ، که درفک هم جزو آنها بود . به دنبال مردی بودند که وارد مسافرخانه ای شده و بعد از کشتن مهماندار و پیشخدمت و پسر کوچکی که آنجا کار می کرده ، مسافرخانه را به آتش کشیده و اسب های مسافرخانه را هم به سرقت برده است .

با سر رسیدن ریرا که ظروف فلزی را به همراه یک جفت کارد و چنگال در دست داشت ، واران کیسه سکه هایش را به او داد و ازش خواست که به مبلغ خریدشان را حساب کند. ریرا با ناراحتی نگاهش کرد و گفت :

- "ولی هنوز خیلی از چیز هایی که لازم داریم را نخریدیم ."

با اینحال وقتی صورت واران را دید دیگر چیزی نگفت و به سمت پیشخوان رفت . او پشت قفسه ای که پر از لوازم خیاطی بود پناه گرفت و سعی کرد بدون اینکه در دید باشد ، پیشخوان مغازه را زیر نظر بگیرد . احساس می کرد که چیزی در شکمش تکان می خورد . او این حس را بعد از دیدن تمپلار ها دیگر تجربه نکرده بود . ریرا بدون هیچ مشکلی مبلغ خریدشان را پرداخت کرد . به نظر او هم فهمیده بود اوضاع از چه قرار است زیرا وقتی از مغازه خارج شدند از واران پرسید :

- " حالا باید چه کار کنیم؟"

واران جوابی نداد و در عوض خودش سؤال کرد :

- "تو می دونستی که اسب ها برای مسافرخانه بود؟"

ریرا فقط به تکان دادن سرش اکتفا کرد . واران که متوجه موضوعی شده بود گفت:

- "برای همین بود که وقتی آزادشون کردم ناراحت شدی؟"

- "چه اهمیتی داره؟ ولی برای من سؤال شده که برای چی همه توی دامون فکر می کنن که من هم توی آتش سوزی مردم؟"

واران کمی فکر کرد و جواب داد:

- " فکر می کنم مردمی که آنجا بودند جسد آن مرد را پیدا کردند و حتماً حدس زدن که تو هستی."

ریرا ساکت بود و با خودش می اندیشید . بعد از اندک زمانی پرسید:

- "تو با جسد آن یکی مرد چکار کردی؟"

- "همان جا در آن بن بست ولش کردم . چطور مگه؟"

ریرا که عمیقاً در فکر فرو رفته بود گفت :

- "کسی چیزی راجع به جسد آن مرد نمی گفت. یعنی هنوز پیدایش نکرده اند ، درسته؟"

واران شانه اش را بالا انداخت و گفت :

- "نمی دانم ولی بهتره که وقتی خرید های لازم را انجام دادیم . دیگر اینجا نمانیم."

آن ها قرار گذاشتند که برای اینکه زودتر کارشان در این شهر تمام شود ، ریرا برای تهیه لباس برود و واران هم کوله پشتی هایی که تازه خریده بودند را از مواد غذایی پر کند .

خرید واران بر خلاف انتظارش کمتر از آنچه که فکر می کرد زمان برد و به زودی با کوله ایی پر از نان و گوشت نمک سود شده و میوه های تازه روی دوشش به کنار حوض بزرگی در همان نزدیکی که محل قرارشان بود به انتظار ریرا ایستاد. او نوشیدنی را از یاد نبرده بود و کوزه های پر از آب هم همراهش بود که توی کیسه کنار پتو های تازه شان گذاشته بود. در کل از خریدش خوشحال بود و تنها ناراحتی اش این بود که نتوانسته بود نوشابه برندی تهیه کند ، هر چند شیشه هایی پر از نوشیدنی های دیگر در کوله اش داشت.

واران در آن طرف حوض ، ترانه خوان دوره گردی را دید که کمی آن طرف تر پشت به دیوار میکده ای در حال اجرا بود . از آنطرف هم خرید ریرا طولانی شده بود ، برای همین به فکرش رسید حالا که وقت دارد کمی از حوض فاصله بگیرد و اجرای ترانه خوان دوره گردی را تماشا کند. او هنوز مقداری سکه در جیبش مانده بود و می توانست کمی ولخرج باشد.

به تدریج اطراف خواننده پر از مردمی شد که مجذوب صدای ساز و آوازش شده بودند. بعد از اولین اجرایش به شدت مورد تشویق حضار قرار گرفت و خواننده هم کلاهِش را برای ادای احترام به مخاطبانش برداشت. سپس با حرکتی نمایش آن را جلوی روی زمین گذاشت تا مردم داخلش پول بریزند. واران جلو رفت و چند سکه به داخل کلاه انداخت. وقتی داشت دوباره به جای قبلیش بر می گشت نگاهش به سمت دیگری در میان جمعیت افتاد. جایی که با صورت خشن مردی با کلاه بزرگی به سر، طوری که سایه آن تمام صورتش را فرا گرفته بود رو به رو شد.

قلبش فرو ریخت.

او همان مرد مسافری بود که در روستای دامون آدرس مسافرخانه را ازش پرسیده بود و در تمام مدت اقامتش در آنجا و حتی در مسافرخانه هم نگاه سنگینش را احساس کرده بود. مرد هم او را دیده بود و صورتش به لبخند کجی که نشان می داد واران را شناخته است باز شد. واران با عجله برگشت و از میان جمعیت خارج شد ولی وقتی برگشت دید مرد هم در حال تعقیبش است.

دیگر صبر نکرد و با تمام وجود دوید. از سمتی به سمت دیگر می رفت و سعی می کرد تعقیب کننده اش را در کوچه پس کوچه ها جا بگذارد. دویدن با کوله های سنگینی که روی دوشش داشت سخت بود ولی او بدون اهمیت دادن به آن با تمام وجو می دوید. سرانجام وقتی به کوچه خلوتی فرار کرد به نظرش رسید که دیگر مرد ردش را گم کرده است. برای همین ایستاد تا نفسی تازه کند.

- "باید اعتراف کنم که توی فرار کردن استعداد خاصی داری."

مرد کلاه دار که ناگهان رو به رویش در ابتدای کوچه ظاهر شده بود، این را گفت. واران هاج و واج او را نگاه می کرد. سپس برگشت تا دوباره فرار کند که با وحشت دید در کوچه بن بستى به دام افتاده است. یاد چند شب پیش افتاد که خودش کسی را اینگونه در کوچه بن بستى به دام انداخته بود ولی حالا شرایط برعکس بود.

قلبش به قفسه سینه اش کوبیده می شد. با پریشانی شروع به بررسی اطرافش کرد. به نظر چیزی نبود تا بتواند با آن از دست مرد فرار کند. حتی دیوار های اطرافش هم بلند تر از آن بود که بتواند از رویش بپرد، این طور که معلوم بود کاملاً به دام افتاده بود. بی فایده سعی می کرد قدرتش را فرا بخواند. اگر می توانست آتشی هرچند

ضعیف به سمت مرد بفرستد ، حتی اگر او جا خالی هم می داد شاید این شانس را داشت که از کنارش فرار کند. مرد که انگار ذهنش را خوانده بود ، با لحن خشنی گفت :

- "بِهتره به سرت نزنه که کار احمقانه ای بکنی ! من قبلاً با میج ها مبارزه کردم و می بینی که هنوز هم اینجا هستم . حالا بهتره بدون دردرس همراه من ..."

واران هیچ وقت ادامه حرف مرد را نشنید ولی می توانست حدس بزند که قبل از اینکه پارچه بلند سفیدی از روی سرش تا کمرش کشیده شود ، می خواست بگوید "بیا". پشت سر مرد ریرا ایستاده بود که در این مدت بی صدا خودش را به او رسانده بود و بعد با کشیدن لباس گشادی روی سرش با تنه محکمی او را به عقب هل داد.

واران به سمت ریرا که فریاد می زد "عجله کن" دوید . با اینکه موقعیت خطرناکی بود نمی توانست وقتی از کنار مرد که سعی می کرد خودش را از دست لباس خلاص کند نخندد. ریرا واقعاً در ذاتش جنگجو بود.

واران در حالیکه شانه به شانه او می دوید ، پرسید:

- "چطور پیدام کردی؟"

- "وقتی کنار حوض بودی دیدمت و بعدش یهو دیدم که از یه چیزی فرار کردی ! من هم دنبالت کردم."

او می خواست از ریرا برای نجاتش تشکر کند که صدایی پشت سرش شنید و دید که مرد پشت سرشان با فاصله در حال دویدن و تعقیبتشان است. به زودی نزدیک حوض بزرگ وسط شهر شدند و در مقابلشان ، جمعیت زیادی دور خواننده دوره گرد ، جمع شده بودند. ریرا با گرفتن آستین کتش ، واران را نگه داشت و گفت:

- "سکه هات رو به من بده!"

واران با تعجب نگاهش کرد و سریع با عصبانیت گفت:

- "نایست ! باید فرار کنیم."

- "گفتم هر چی پول تو جیب داری بده من!"

او با عجله هر چه سکه داخل جیبش مانده بود کف دست های ریرا ریخت و با نگرانی به پشت سرش جایی که مرد داشت به سمت شان می آمد نگاه کرد. ریرا به سمت جمعیت فریاد زد تا حواسشان را به خودش جلب کند و بعد دستانش را به بالا پرت کرد تا اینکه بارانی از سکه هایی که در نور آفتاب هر کدامشان مثل خورشید کوچکی می درخشید باریدن گرفت. مردم که متوجه پولی که کنارشان به زمین می ریخت شده بودند ، برای گرفتن سکه ها هجوم آوردند .

در هرج و مرجی که بعد از آن به وجود آمد ، واران مرد را دید که در میان جمعیت گیر افتاد ولی دیگر بیشتر از آن نگاهش نکرد زیرا ریرا محکم دستش را گرفت و کشید و هر دو از آنجا گریختند.

واران که باورش هم نمی شد توانسته باشد از آن مخمصه فرار کند ، در حالیکه از بین درختان جاده را نگاه می کرد تا ببیند آیا هنوز مرد تعقیبشان می کند یا خیر ، گفت:

- "ممنونم"

ریرا سینه اش را می مالید و با ولع هوا را تنفس می کرد. آنها تا زمانی که به طور کامل از شهر دور نشده بودند و در پناه درختان قرار نگرفتند حتی یک لحظه هم از دویدن غافل نشده بودند. ریرا که کمی حالش جا آمده بود با دلخوری گفت:

- "خب این هم از صبحانه و حمام . منو بگو که دلم رو خوش کرده بودم امروز را استراحت می کنم . حالا بگو چی کار کردی که آن مرد دنبالت کرد؟"

- "او هم همزمان با من به دامون آمده بود و فکر کنم من را شناخت"

- "یعنی جایزه بگیر یا چیزی در این مایه ها بود؟"

- "نمی دانم ولی می دانم که اگر به موقع نمی رسیدی الان توی بد وضعیتی بودم"

ریرا لبخند ریزی زد و زیر لب گفت "قابلی نداشت" . واران که بالاخره از اینکه مرد آن ها را گم کرده اطمینان پیدا کرده بود ، نگاهش را از جاده برداشت و گفت :

- "باید زودتر از اینجا برویم و گر نه ممکن است دوباره پیدایمان کند."

ولی ریرا به او خیره شده بود و با لحن مشکوکی پرسید:

- "فقط یک چیز رو به من بگو! به نظرت آن جایزه بگیر دست از تعقیبت بر می داره؟ منظورم اینکه او دلیلی ندارد که بخواهد زیاد خودش را به دردسر بندازد. درسته؟"

واران نگاه های خیره و حسی که از همان اول به مرد داشت را به خاطر می آورد. او شک داشت که مرد جایزه بگیر باشد ولی اگر هم بود به این راحتی از طعمه اش دست نمی کشید. او شانه اش را با سردرگمی بالا انداخت و پاسخ داد:

- "برای تعقیب یک میج که بهش تهمت دزدی و آدم کشی زدند تا دلت بخواهد می توان دلیل آورد."

ریرا همچنان با شک به او نگاه می کرد، برای همین اضافه کرد:

- "به زودی خودت هم متوجه خواهی شد که دنیا نسبت به میج ها چگونه است ولی حالا یه مشکل بزرگ داریم که در اولویت قرار دارد."

- "از چه مشکلی حرف می زنی؟"

واران که به جاده و بعد به درختان جنگل خیره شده بود جواب داد:

- "دیگر نباید وارد مسیر اصلی بشویم و اگر هم بخواهیم تمام راه را از داخل جنگل حرکت کنیم به احتمال زیاد دوباره گم می شویم."

- "خب پس، خوب شد که این ها را خریدم. درسته؟"

واران به ریرا که قطب نما و نقشه کوچکی که در دستش بود را به سمت او گرفته بود خیره شد و با خوشحالی گفت:

- "پس معلوم شد با اینکه قرار بود سریع تر از دهکده برویم، چرا اینقدر تاخیر داشتی!"

ریرا ابرویش را با ناراحتی بالا برد تا جوابی بدهد ولی واران پیش دستی کرد و ادامه داد:

- "البته من که خوشحالم که دیر کردی"

فصل هشتم

شبیخون

این بار دیگر پیمودن باقی مسیر به سختی سابق نبود . حالا دیگر به اندازه کافی مواد غذایی و نوشیدنی داشتند و ترسی از تشنگی و گرسنگی نبود . تازه پتوهای گرم و زیر انداز هایی در اختیار داشتند که شب ها در آن بخوابند . حالا که واران فهمیده بود تحت تعقیب است احتیاط بیشتری به خرج می داد ، نمی دانست چگونه مرد پیدایش کرده بود ولی دیگر مطمئن بود که اگر می خواهد سالم به گیلداد برسند باید از آدم ها فاصله بگیرند . او اخیراً به هر روستا یا شهری می رفت در دسری درست می شد برای همین نمی توانست با مطمئن باشد که به خاطر کدام یک از خرابکاری هایش تحت تعقیب است .

با وجود قطب نمایی که ریرا خریده بود دیگر ترسی از گم شدن نداشتند برای همین می توانستند با خیال راحت از داخل جنگل عبور کنند . شاید اینگونه دیگر با افرادی که دنبالش بودند رو در رو نمی شدند . چیزی که واران را بیشتر نگران می کرد این بود که با گذشت چندین روز هنوز قدرتش برنگشته بود و یک میچ بدون توانایی هایش ، هدف راحتی محسوب می شد . از طرفی با اینکه ریرا بارها خودش را به عنوان یک همراه قابل اعتماد و کار آمد ثابت کرده بود ولی او به جز شفابخشی قدرت دیگری از خودش نشان نداده بود و همچنین نمی توانست از موهبتش برای درست کردن آتش استفاده کند که شاید دلیلش داشتن معلمی مثل او بود . بعد از روزها سعی کردن ، ریرا فقط توانسته بود کمی دست هایش را گرم کند که شاید هم دلیلش این بود که قبل از هربار تلاشش دست هایش را محکم به هم می مالید .

بعضی وقت ها واران فکر می کرد شاید ریرا هم مثل او باشد و موهبت فقط به شکل یک توانایی خاص در وجودش ظاهر شده است و توانایی دیگری ندارد . با این وجود نمی توانست کله شقی و تلاش او را تحسین نکند ، در حقیقت ریرا او را به یاد لاریسا می انداخت . البته با این تفاوت که لاریسا نابغه ای بود که می توانست با موهبتش کارهایی انجام دهد که حتی مربیانسان هم توانایی انجامش را نداشتند .

چندین روز بعد را بدون حادثه خاصی در سفر بودند ، تا اینکه آخرین روز سفر کمی پس از غروب به نزدیکی شهر مرزی رسیدند. زمانی که به حاشیه جنگل رسیدند دیگر قادر به دیدن شهر مرزی را از دور شدند . با همین سرعت اگر حرکت می کردند تا چند ساعت دیگر به مقصدشان رسیده بودند.

اما با فرا رسیدن شب ، مجبور شدن دست از حرکت بکشند . امشب ماه در آسمان نبود تا مسیرشان را روشن کند و تاریکی همه جا را در بر گرفته بود. پس تصمیم گرفتند شب را در حاشیه جنگل بمانند و فردا صبح اول وقت به شهر مرزی بروند .

برای آخرین شب سفرشان تقسیم کار کردند و قرار بر این شد تا ریرا به جمع آوری هیزم مشغول است ، او هم محل اتراق امشب را آماده کند.

واران بعد از تمیز کردن زمین و پهن کردن زیر انداز ها به سراغ کیسه آذوغه شان رفت و با دلخوری نگاهی به نان های مانده داخل کیسه انداخت. طعمشان نسبت به روز اول حسایی تغییر کرده بود و خشک شده بودند ولی گوشت ها هنوز خوش طمع بودند هر چند که بخاطر سفت بودنشان حتماً لازم بود با نوشیدنی خورده شوند .

واران جستجوی بیشتر درون کیسه آذوغه پرداخت. آن قدر در آن غذا داشتند که چند روز دیگر هم بتوانند با آن سر کنند. او در حالیکه به آخرین بطری نوشابه برندی اش که ته کیسه بود خیره شد با خود فکر کرد حالا که دیگر به آخر سفرشان رسیده بودند دلیلی نداشت که بخواهند الکی همه این بار را حمل کنند. سپس با این امید که فردا می توانند غذای تازه و گرم بخورند ، هر چه در کیسه مانده بود را در آورد. امشب می توانستند دلی از عزا در بیاورند. جستجوی ریرا برای هیزم به طول کشیده بود برای همین چاله ای کند و خودش با چوب هایی که اطرافش پیدا می شد آتش مختصری در آن آماده کرد . دیگر داشت به استفاده کردن از چخماق عادت می کرد . هنوز هم باورش سخت بود که لاریسا به او که تنها هنرش درست کردن آتش بود چنین چیزی هدیه بدهد ولی واران گلایه ای نداشت.

انتظارش به درازا کشید اما باز هم خبری از ریرا نشد. دیگر نگران شده بود و به دنبالش از راهی که رفته بود به داخل جنگل رفت. تاریکی شب بدون نگرانی از نور ماه در این شب همه جا را به تصرف خود در آورده بود. ناچار شده بود تا از تکه چوبی شعله ور به عنوان مشعل استفاده کند و در نور آن به جستجو ریرا بپردازد . شعله ی

آتشی که سر چوب می سوخت با حرکتش کم و زیاد می شد و در نور آن سایه های لرزانی که پشت درختان می افتاد ، در نظر واران مثل دشمنان مخفی در کمین بودند.

هر چه می گشت از او اثری نبود و صدایش خودش در گوشش می پیچید که نامش را بی حاصل فریاد می زد. افکارش با سرعت در سرش می چرخیدند ، نگران این بود که ممکن است در تاریکی مورد حمله حیوانات وحشی قرار گرفته باشد اما در این صورت حتماً فریاد می کشید و او هم صدایش را می شنید. شاید هم برای جمع کردن چوب خیلی دور شده بود و راهش را در جنگل گم کرده بود؟ در آن صورت واران چه کار باید می کرد. افکار عجیب و غریبی به مغزش هجوم می آورد ... شاید پایش به جایی گرفته و افتاده است... نکته سرش به جایی برخورد کرده باشد.

برای لحظه ای صدایی شنید. مثل صدای خرد شدن برگ و چوب زیر چکمه های پای انسان بود. خودش هم در همان جهت شروع به دویدن کرد که متوجه شد دوباره سکوت به جنگل برگشته است. نکته اشتباه کرده بود. دستش را بالا گرفت ، آتش چوب کم شده بود و باعث می شد که نور شعله مشعل نتواند از بین درختان پیچیده به راحتی رد شود. در همین افکار بود که پایش به تپه ای از هیزم تلنبار شده خورد. ریرا باید همین حوالی می بود. نام او را با فریاد بلندی صدا زد و صدایش در سکوت ساکنین جنگل پیچید.

اتفاق بدی افتاده بود. این را در تمام وجودش احساس می کرد. اطرافش همه چیز را به دقت زیر نظر داشت تا شاید متوجه چیزی شود .

قدم بعدی که برداشت متوجه چیزی شد که زیر پایش روی زمین افتاده بود. در نور چوب مشتعلش که دیگر کم سو شده بود ، با توک پوتینش آن را بررسی کرد.

گردنبند طلایی بود که با زنجیری نازکی به قابی که طرح خورشید داشت می رسید. همین گردنبند را به گردن پسرک بیچاره دیده بود و حالا می فهمید که ریرا در تمام این مدت آن را به همراه خود داشته است. دیگر شکی نداشت که او اینجا بوده است. همین که خم شد تا آن را بردارد صدای شکافته شدن هوا را از بالای سرش شنید و نسیمی که از بالای سرش رد شد را حس کرد. سرش را بالا گرفت تا با برق خنجری که در تنه درختی که رو به رویش فرو

رفته بود مواجه شود . انگار که برق از تنش رد شده باشد ، سریع چرخید و در نور کم سوی مشعلش با مرد باشلق پوشی که درست پشت سرش از پوشش درختان بیرون آمده بود مواجه شد.

پوشش مرد مشابه لباسی بود که آن دو قاتل و دیوانه در دامون به تن داشتند ... فقط با این تفاوت که ردای کلاه داری که صورتش را می پوشاند و تا زانویش پایین می آمد به نظرش سبز تیره و خوش دخت تر بود . یک دست مرد روی غلاف خالی خنجرش بود و با دست دیگرش دهان ریرا را محکم گرفته. برای واران کوچکترین سوالی نبود که با چه کسی طرف است. با اولین قدمی که به سمت آنها بر داشت ، دست مرد را از روی غلاف خنجر به سمت ردایش رفت تا خنجر دیگری از زیر آن بیرون بکشد و روی گلولی ریرا قرار دهد. واران با دیدن این صحنه در جا ایستاد.

- "کاری بهش نداشته باش. من اینجام."

صدای مرد به سردی یخ بود وقتی که گفت:

- "از سر راهم برو کنار قلاده! دختره یا مال ماست یا مال هیچکس!"

واران گیج شد ، او در مورد این لقب ، یعنی "قلاده" شنیده بود اما چطور مرد درمورد لقبی که توسط میج های فرقه های ضاله به آنها داده بودند ، خبر داشت و بعد در یک لحظه سرمای کرخت کننده ای از ستون مهره های واران گذشت . حقیقت محکم به سرش کوبیده شد. تازه متوجه شده بود که اگر هم کسی می خواست برای کشتنش مزدور اجیر شده ای بفرستد مسلماً افراد گردن کلفتی با چماق های بزرگ و شمشیر های تیز به سراغش می فرستاد و نه دیوانه هایی با چاقو های زهر آگین که خودکشی می کنند. طرفش چیزی به مراتب بدتر از یک آدم کش بود، چیزی که واران فقط درموردشان شنیده و خوانده بود. او با فرقه های ضاله طرف بود.

ترسش را می توانست در دهانش مزه کند . حالا که موهبت ترکش کرده بود و قدرتش را حس نمی کرد ، تنها چیزی که به فکرش می رسید این بود که برای خودش زمان بخرد.

- "یکم فکر کن ! نکنه اینقدر مغزاتون رو شستو شو دادن که دیگه چیزی نمی فهمید ! ولی آخر مگه یه نیروی تازه چقدر براتون می تونه اهمیت داشته باشه؟ تا همین الان دوتا از دوستانتون جونشون رو از دست دادن ، این یکی رو فراموش کن و یه جایی دیگه دنبال پیدا کردن نیروی تازه باش."

واران می دانست که احتمالاً منطق ، با آدمهایی که اینقدر در جنون غرق شده اند غریبه است . برای همین امیدی نداشت که بتواند این قائله را به این راحتی حل کند. ترسش از این بود که طرفش متوجه شود که او ضعیف تر از آن است که در مقابلش از قدرت استفاده کند ، همین که او متوجه این موضوع می شد دیگر کارش تمام بود.

لب های بی رنگ در صورت مرد به طرز مسخره ای به اطراف کش آمد، مثل اینکه بخواهد بخندد ولی نداند چگونه این کار را انجام دهد و با همان حالت گفت:

- "پس اونهایی که گردنت قلاده زدن بهت نگفتن ... البته دلیلی هم نداره بخوان چیزی رو برای سگ های شکاریشون توضیح بدن . مگه نه قلاده؟"

مرد حرفش را با تمسخر تمام کرد و بعد ناگهان لبش بیشتر به خنده ناجوری باز شد و با خنده شریری اضافه کرد:

- "مگر اینکه اون ها هم نمی دونستن! برای همین فکر کردین فقط یکی از سگ هاشون به تنهایی کافیه... خیلی اعتماد به نفستون رفته بالا ، نه؟ خودت رو دست بالا گرفتی قلاده!"

واران چیز درستی از حرف های پرت و پلاش نمی فهمید. او در این مدت که مردک داشت حرف می زد به آرامی دست آزادش را به داخل جیب کتش رسانده بود تا خنجرش را آماده کند . با اینکه در مقابل دشنه مرد شانسش کم بود ولی بهتر از هیچی بود.

- "ولی هنوز من موندم و حالا تو تنهایی!"

دست واران قبضه دشنه ای پارچه پیچ را در جیش محکم گرفت ، دسته دشنه متفاوت از خنجر خودش بود و ناگهان یادش آمد خنجر خودش را بعد از روشن کردن آتش همانجا جا گذاشته است . چیزی که در دست دارد مثل همان دشنه ای زهرآلودی است که مرد زیر گلوی ریرا گرفته بود . یادش آمد که دشنه ی یکی از آنها را در مسافرخانه ، از کنارش برداشته بود. بعد از این همه مدت دیگر آن را فراموش کرده بود ولی حالا شانسش با آن بیشتر بود . مرد حرفش را تمام کرد و دوباره حواسش روی او متمرکز شده بود. اگر حواسش را پرت می کرد ، شاید می توانست در یک لحظه شانس حمله را پیدا کند.

- "من هر لحظه بخواهم می توانم همین جا با قدرتم نابودت کنم . پس یه شانس دیگه بهت می دم تا دمت رو بزاری رو کولت و بری ."

واران سعی کرد با محکم ترین لحنش این را بگوید و قدمی به جلو برداشت. مرد همانجا ایستاد و چاقوی زیر گردن ریرا را بیشتر بالا آورد. واران سر جایش قفل شد. حرکتش اشتباه بود ، با وحشتی متقابل یک آن به چشمان ریرا نگاه کرد. غیر ممکن بود بدون اینکه ریرا آسیبی ببیند به مرد حمله کند . به نظر می رسید مرد هم فکرش را خوانده است زیرا گفت:

- "پس تصمیمت رو بگیر قلاده ، یا دختر زنده با من می یاد و یا اینکه همین جا با من می میره. البته مهم هم نیست چه فکری کنی. می دونم آنها از قبل برای سگ هاشون تصمیم گرفتن ."

مرد در حالیکه با سرش به سمت ریرا اشاره می کرد با نفرت ادامه داد :

- " تو دستور ساده ای داری :هم نوعان آزادت رو مثل خودت به برده گی در بیار و اگه نتونستی باید به هر قیمتی اونها رو بکشی و حالا قیمت کشتن من این جان این دختره ! برای همین اون دشنه دسته ، درست نمی گم؟"

واران نمی دانست چطور اما دیگر نقشه اش لو رفته بود ، برای همین دشنه را از جیبش بیرون آورد و با چند تکان سریع پارچه روی تیغه آن را باز کرد و روی زمین انداخت. مرد نگاهی به دشنه انداخت و بعد با خشم فرو خورده ای به چشمان واران زل زد و با سردی گفت:

- "من با این دشنه ها زندگی کردم. خیلی راحت می تونم حتی از زیر لباس تشخیصشون بدم ، همیشه از نظرم ابهت خاصی داشتن ولی باید بگم توی دست های تو به شدت مسخره و احمقانه به نظر می رسن."

نفس کشیدن برای واران سخت شده بود . او خنجری که مرد زیر گلوی ریرا گذاشته بود را می دید و می دانست اگر تیغه کوچکترین خراشی روی گلویش بندازد چه خواهد شد. همچنین شانسش را برای حمله غافلگیرانه را حتی اگر از اول هم وجود نداشت، دیگر از دست داده بود. صحبت با این فرد بی فایده است آنها ذهنشان شست وشو داده

شده بود و حاضر بود برای هدفش دست به هر کاری بزند . تازه با نفرتی که از او داشت ، احتمالاً از این کار حتی لذت هم می برد.

به روشنی به خاطر داشت که به آنها چه آموزش داده بودند. مردک یک چیز را راست گفته بود، فرقه های ضاله مخوف و بی رحم بودند ... به هیچ عنوان نباید به این فرقه ها اجازه عضو گیری بدهند چه برسد به کسی مثل ریرا که قدرت منحصر به فردی هم داشت.

دستوراتش ساده بود ... باید هر دویشان را می کشت.

خنجر درون دستش در نور در حال مرگ مشعلش بالا رفت . لحظه ای که در چشمان ریرا نگاه کرد برقی از درک متقابل در آن دید و بعد دستش را پایین آورد . گور پدر دستورات او نمی توانست ریرا را قربانی کند حتی اگر به معنی مرگ خودش بود.

همین که دستش پایین آمد چند اتفاق همزمان افتاد . مشعلش سرانجام خاموش شد ولی قبل از آن که نورش را کامل از دست بدهد واران دید صورت مرد تیره شد . دید که تیغه خنجر از گردن ریرا فاصله گرفت و آماده پرتاب به قلب خودش شد. در تاریکی بالا آمدن خنجر را در دست مرد را می دید ... ناگهان دست ریرا با نور کمی روشن شد.

دهان مرد به جیغی باز شد و دستش را از گلوی ریرا برداشت و در همین وقت هم ریرا خودش را از دست او رها کرد. واران تاول های روی دست مرد و آتش کم سویی که کف دست ریرا روشن بود را دید و بعد با لبخندی آنچنان قدرت را در وجودش احضار کرد که خودش هم از آن خبر نداشت. با تمام وجود می خواست فرد ردا پوش جلوبش را بکشد . دیوانه ای که آنچنان در اعتقادات تاریکش فرو رفته بود که هیچ چیزی دیگر برایش معنا نداشت.

آتش از هر دو دستش زبانه کشید و روانه هیكل تیره مرد شد. واران صدای فریاد گوش خراش مرد را به همراه صدای جلز و ولز سوختنش ، می شنید. حرارت شعله هایی که مرد را در آغوش گرفته بودند و بوی گوشت سوخته را حس می کرد اما تا وقتی که مرد ساکت شد و بدنش بی حرکت روی زمین افتاد از سوزاندنش دست نکشید.

آنگاه در حالت خلسه گونه ای به جسد در حال سوختن خیره شد. او تا به حال حتی حیوانی را هم نکشته بود . این اولین باری بود که در عمرش جان موجود زنده ای را بود . نمی دانست چند وقت در همین حال بود که صدای ریرا او را به خودش آورد. ریرا بازویش را گرفته بود و می گفت : "بیا از اینجا بریم."

دست و پایش می لرزید و نمی توانست درست متوجه اطرافش شود. آنها به سمت چادرهایشان و زغال سرخی که در چاله ای که با فاصله از چادر ها روشن بود برگشتند. در این مدت که واران برای پیدا کردن ریرا رفته بود ، آتش هم رو به خاموشی گذاشته بود. واران بی حس روی زمین نشست. ریرا سریع آتش را با باقی مانده هیزم ها روشن کرد. آنها هیزم هایی که ریرا جمع کرده بود را هماغا جا گذاشته بودند و البته اهمیتی هم نداشت چون قبل از اینکه واران به خودش بیاید دید که او همه چیز را جمع کرده و با مشعلی در دستش ، او را به سمت جاده اصلی هدایت می کرد.

فصل نهم

غوغا در گیلداد

اوایل صبح بود که به شهر مرزی گیلداد رسیدند. خورشید هنوز کامل بالا نیامده بود و باد خنک صبحگاهی می وزید. گیلداد در حقیقت، ابتدا به عنوان دژ جنگی ساخته شده بود تا در مقابل حمله هایی که از سمت جنوب انجام می گرفت مقاومت کند. بعد از اتمام جنگ و به مرور زمان کم کم کاربریش عوض شد و به عنوان کاروان سرای مرزی مورد استفاده قرار گرفته بود تا اینکه با رونق تجارت حالا به یک شهر تجاری تبدیل شده بود. دیوارهای بزرگ سنگی گیلداد با حصارهای چوبی بلندی محاصره شده بود که از تنه های کلفت درختانی ساخته شده بود که یاد آور جنگلی بودند که زمانی تا خود شهر کشیده شده بود و تک و توک نیزه های چوبی و پوسیده، اما نوک تیزی در اطراف جاده قرار داشتند که خاطره ای دور از آن زمانی بودند که هنوز اینجا برای مقاصد نظامی استفاده می گشت؛ رود خروشانی که از سمت شرق شهر می گذشت و رشته کوه هایی که در شمال شهر را احاطه کردند هم به عنوان دفاع طبیعی شهر عمل می کردند و هم محلی برای امرار معاش مردمش بودند. برج های دیده بانی زیادی اطراف شهر بود که با توجه به اینکه سال ها بود، خبری از درگیری به گوش نمی رسید، طبیعی بود بیشترشان خالی از دیده بان و سرباز باشند.

ریرا با دستش به دروازه شهر اشاره کرد و گفت: "اونجا رو ببین."

تعداد کمی سربازان در مقابل دروازه شهر قرار داشتند که در حال بازرسی افراد و محموله کاروانی بودند که کمی قبل از آنها به شهر رسیده بود. واران که به زور از گلویش صدایی بیرون می آمد، زیر لب به او گفت:

- "امیدوارم کاری با ما نداشته باشند."

- "نگران نباش فقط بزار من حرف بزنم."

ریرا نگاهی نگران به او انداخت و سریع اضافه کرد:

- "بد متوجه منظورم نشو، برای این گفتم که شاید الان تو این وضعیت بهتر باشه من حرف بزنم."

واران فقط سرش را به نشانه تایید تکان داد و سکوت کرد.

صف طولانی از مردمی که خواستار وارد شدن به شهر بودند ، جلویشان شکل گرفته بود که به آرامی جلو می رفت . وقتی که به دروازه رسیدند دیگر خورشید حسابی بالا آمده بود و هوا داشت گرم می شد . سربازی جلویشان را گرفت و ریرا توضیح داد که آنها خواهر و برادری هستند که برای کار کردن آمده اند. سرباز با دقت آنها را برانداز کرد . واران به او حق می داد که به حرف ریرا شک کند. چون با وجود این همه مزارع کشاورزی ، کارگران معمولاً برای کار به روستا ها می رفتند نه به اینجا. شهر مرزی گیلداد بیشتر هدف بازرگانانی که از هر دو طرف مرز برای خرید و فروش می آمدند و یا مسافرینی که می خواستند قبل از ادامه سفرشان کمی استراحت کنند و توشه راهشان را تامین کنند. با اینحال زیاد به آنها توجهی نشد. بیشتر بارها و گاری ها چک می شدند و آنها هم که چیز زیادی با خود نداشتند را نگشتند و به راحتی اجازه عبور دادند. آنها زودتر از کاروان از دروازه رد شدند و قدم به داخل شهر گذاشتند.

از آخرین باری که اینجا آمده بود شهر تغییر خاصی نکرده بود به جز اینکه از دفعه قبلی که واران به یاد می آورد خالی تر بود. اطرافش پر از مغازه هایی بود که در حالت عادی پر از مشتریانی بودند که هر روز صبح برای خرید می آمدند . اما حالا همه آنها تعطیل کرده بودند و خبری هم از آن همه مردمی که باید الان در خیابان همه به پا می کردند و از این مغازه به آن مغازه بروند ، نبود. ریرا هم که متوجه این موضوع شده بود پرسید:

- "از نظرت بد موقع اومدیم؟"

واران که خودش هم نمی دانست چه خبر است چیزی برای گفتن نداشت. بعد از برخورد شب گذشته ، فقط امید وار بود اتفاق بدی نیوفتاده باشد. اینجا یکی از پایگاه های هرتیک بود . خانه امنی باید اینجا بعد از تمام مشقت هایی که پشت سر گذاشته بودند انتظارشان را می کشید. او حتی از این فکر که ممکن بود مجبور شوند به پایگاه دیگری فرار کنند ، حالش بد می شد. اضطراب بدی به جانش افتاده بود.

ریرا که فکر می کرد علت این حال و روزش را می داند ، گفت:

- "متاسفم."

- "چی؟"

واران که توی افکارش غرق شد متوجه حرف دختر نشده بود و دوباره پرسید:

- "بیخشید چی گفتی؟"

ریرا که با خودش کلنجار می رفت گفت:

- "از وقتی باهات آشنا شدم فقط تو دردرس افتادم برای همین چیز رو انداخته بودم گردن تو ولی واقعیت چیز دیگه ای بود."

سپس نفسش را با صدا بیرون داد و ادامه داد:

- "این تو بودی که به خاطر من دردرس افتاده بودی. اگر کمک نمی کردی الان یا مرده بودم و یا اون دیوانه ها منو با خودشون برده بودن."

واران سعی کرد لبخندی تحویل ریرا دهد و جواب داد:

- "مهم نیست ، خودت رو ناراحت گذشته نکن. تو اون موقعیت من هم همینطور فکر می کردم."

- "چرا مهمه ! باید این رو می گفتم ، لازم بود بدونی!"

ریرا کمی مکث کرد و پرسید:

- "ولی یه چیز رو نمی فهمم اون آدم ها دنبال من بودن، پس چرا به مسافرخانه حمله کردند؟ چرا نداشتن یه جا وقتی تنهام بهم حمله کنند؟"

- "احساس می کنم این دیگر اشتباه من بود ، اگه بجای این که آنقدر به فکر این باشم که چگونه موهبت داشتنت را توضیح بدهم، یکم هم به فکر امنیت بودم ، دیگر آنها نمی توانستند حرف هایمان را بشنوند و آن طور واکنش نشان بدهند."

واران کمی مکث کرد و بعد اضافه نمود :

- "می دانم که قبلاً هم این را گفتم ولی باید بدونی من واقعاً بخاطر برادرت متاسفم."

دختر سرش را با ناراحتی تکان داد و اعتراف کرد:

- "نه . مرگ روخان تقصیر تو نیست . بعد از اینکه از تو جدا شدم، آن مرد داشت دنبالم می کرد. اگر پیشتر می موندم ، او هم هیچ وقت به مسافرخانه نمی اومد و ..."

ریرا حرفش را ادامه نداد و در عوض پرسید:

- "تو درگیری های زیادی ندیدی؟ درسته؟ این رو از همون شبی که تو مسافرخانه با آن مرد درگیر شدی فهمیدم."

واران سکوت کرد ولی ریرا که قصد نداشت موضوع را فراموش کند آهسته زمزمه کرد:

- "متاسفم که بخاطر من مجبور شدی آدم بکشی."

اتفاقات تمام چند روز گذشته در یک لحظه از ذهن واران گذشت و قاطعانه گفت:

- "این تنها چیزیه که من ازش ناراحت نیستم"

واران به این حرفش اعتقاد کامل داشت ، اگر به آن دیوانه فرصت می داد هر دویشان را می کشت . تا آن لحظه فکر نمی کرد به این راحتی از حس سنگینی که از دیشب روی شانه هایش حس می کرد خلاص شود ولی بعد از این صحبت با ریرا حس بهتری پیدا کرده بود . آن ها در امتداد مسیر سنگفرش خیابان خلوت در حال حرکت بودند که کم کم صدای همه ای از جلو به گوششان رسید.

جمعیت زیادی در میدان اصلی شهر دور هم جمع شده بودند. از تیرک های چوبی اطراف محوطه میدان که روی هر کدامشان چراغ نفتی آویزان بود ، طناب هایی آویزان کرده بودند که انتهای طناب ها به نوک شمشیر مجسمه بزرگ مرد سوار بر اسبی بسته شده بود . روی طناب ها پر از پرچم و ریشه های تزئینی بود . معلوم بود که شهر خودش را برای جشنی بزرگ آماده کرده است . به نظر می رسید در این مدت واران روز ها را گم کرده ، چون به یاد نمی آورد امروز مناسبت خاصی داشته باشد. چیز دیگری که به سرعت توجهش را جلب کرد، سه تیرک چوبی بزرگی بود که در بالا ترین نقطه وسط میدان نصب شده بود. او که نمی توانست به جز اینها چیز دیگری ببیند از نزدیک ترین فرد کنارش پرسید: "چه خبر شده؟"

مرد بدون اینکه به او نگاه کند با خوشحالی گفت:

- "بالاخره ساحره عجوزه رو پیدا کردن . امروز دیگر از شر خودش و طلسم های شیطانییش برای همیشه خلاص خواهیم شد."

- "کی رو گرفتن؟"

واران که فکر می کرد متوجه منظور او نشده است ، با سردرگمی این را پرسید ولی مرد دیگر جوابش را نداد. آنقدر حواسش به جایگاهی بود که توی میدان بنا کرده بودند که به او گوش نمی داد. آنها ساحره ای را دستگیر کرده بودند ولی او چه کسی بود؟ اضطرابی که فراموشش کرده بود دوباره به جانش افتاد ، ممکن بود که هرتیک لو رفته باشد و تمپلار ها به سراغشان آمده بودند؟ در این صورت او باید چه کار می کرد؟

اوج گرفتن صدای مردم او را از افکارش خارج کرد و به مانند همه به سکو خیره شد. ابتدا چیز خاصی ندید تا اینکه سر و کله ی چند سرباز و مردی که از روی لباس بلند و پر زرق و برقش معلوم بود که یکی از دولتمردان محلی است ، روی سکو پیدا شد. واران هرچه نگاه کرد اثری از تمپلارها ندید و همین موضوع باعث شد که کمی از اضطرابش کاهش یابد. دولتمرد با صدای بلند مردم را مخاطب قرار داد:

- "مردم خوب گیلداد! خوب گوش بدید!"

او کمی صبر کرد تا در سکوت توجه همه را به خود جلب کند و سپس حرفش را اینگونه از سر گرفت:

- "مدتی بود که شهر خوب ما دچار عذاب شده بود. تعداد کاروان های تجاری و کالاهایی که به شهر ما می رسید خیلی کمتر از همیشه بود و هم چنین تعداد راهزن ها توی راه چندین برابر شده بود و همه اینها باعث گرانی و کمبود گشت."

مرد مکثی کرد و به مردم خشمگین خیره شد و سپس با فریاد کشید:

- "و همه این ها بخاطر یک نفرین کثیف بود! نفرین ساحره ای ملعون ! غریبه خارجی که نمی توانست خوشبختی مردم خوب این شهر رو ببینه ... ولی باید بدانید که هیچ ساحره ی بد ذاتی نمی تواند مدت طولانی از نگاه هوشیار فرماندار شما دور بماند!"

فرماندار دستش را به سمت سربازان بلند کرد و فریاد زد: "بیاوریدش!"

به زودی دو سرباز با زنجیر هایی که انتهای آن به دست و پای زن جوانی بسته شده بود او را کشان کشان با خود به روی سکو آوردند. پشت سرشان دو کودک کوچک که قدشان به سختی به کمر زن می رسیدند هم در زیر نگاه سربازان خشنی به جلو می آمدند و در آخر مرد مسنی که مشخص بود کشیش است روی سکو آمدند در کنار بقیه حاضر شدند. فرماندار دوباره فریاد زد:

- "مردم خوب ببینید! این خارجی و توله های کثیفش رو ببینید! بارها این زن بد کردار ، مردان شریف این شهر را با معجون و طلسم های شیطانیش از راه خدا دور کرده . ولی دیگر نه ! نفرین شهر ما امروز با مرگ این ساحره به پایان می رسد."

مردم شهر با شنیدن این حکم شروع به هلله و شادی کردند . فرماندار با صدایی که حتی از صدای مردم هم بالاتر رفته بود داد زد:

- "و برای اطمینان از تمام شدن این شرارت ، بچه های شیطان زاده اش هم همراه با مادرشان به جهنم خواهند رفت."

زن که تا آن لحظه انگار به خلصه فرو رفته بود ، جیغی کشید و با زانو روی زمین افتاد. واران می دید که زن با التماس به پای مرد افتاده بود ولی صدایش در بین همه مردمی که با خشم سر زن فریاد می کشیدند ، گم می شد . سربازها با کشیدن زنجیر هایی که به زن بسته بودند او را عقب کشیدند . سربازان شروع به بستن زن به یکی از تیر ها کردند و واران با وحشت محض دید که حتی دو بچه را هم در غل و زنجیر به دو تیرک دیگر در کنار مادرشان بستند. بچه ها گریه می کردند ولی حال مادرشان چیزی در حد جنون بود.

فقط یک نگاه کافی بود تا واران بفهمد آنها هر چیزی که بودند مسلماً هیچ اثری از موهبت در وجوشان نداشتند. آنها داشتند این خانواده را به راحتی جلوی چشم همه به قتل می رساندند.

او که نمی توانست شاهد چنین چیزی باشد. شروع کرد به فریاد کشیدن کرد تا شاید بتواند به کسی بفهماند که دارند چه جنایتی انجام می دهند. ولی این مردم به طرز وحشتناکی خشمگین بودند. آنها خون می خواستند ... می خواستند بکشند و دیگر به هیچ چیز اهمیتی نمی دادند. ریرا دستش را گرفت و سعی کرد ساکتش کند . واران با ناباوری به او خیره شد و داد زد:

- "چی کار می کنی ؟ ولم کن!"

ریرا سعی داشت چیزی بگوید ولی واران نمی فهمید و با کلمه هایی که نمی توانست کامل کند گفت:

- این... جنایتی... تو روز روشن... یکی باید ... جلوشون رو بگیره... دارن ... اشتباه وحشتناک می کنن!"

اشک در چشم های سرخ شده ریرا جمع شده بود و هر دو دستش را محکم گرفته بود ، با بغض گفت : " بیا بریم ... خواهش می کنم. من نمی خوام این رو ببینم."

- "مرد جوان بهتره است به حرف های دوستت گوش کنی."

این صدای گیرا و طنین دار متعلق به مرد قد بلند و خوش لباسی بود که بدون اینکه واران متوجه شود کنارشان ایستاده بود . انگار از او اشرافیت و بزرگی می بارید. واران رو به مرد گفت :

- "اما این چه عدالتیه ..."

مرد که پشتش به آنها بود ، دستش را بالا آورد و به همان مجسمه بزرگ سواره ای با شمشیر آخته ، که در مقابل ساختمان شهرداری بود اشاره کرد و با همان صدای گیرایش گفت :

- " آن مجسمه را می بینی ؟ مربوط به قهرمان عادل هست که زمانی دور از اینجا دفاع می کرده و نگهبان جان و اموال مردم بوده . مردم اینجا اعتقاد دارن که این مجسمه از آن ها محافظت می کند ، از نظرت الان آن زن بیچاره هنوز هم همین فکر را دارد؟ از اینجا برو دوست جوان من . امروز عدالتی در این شهر وجود ندارد."

وضعیت ایستادن مرد او را در زاویه ای قرار می داد که واران صورتش را نمی دید ولی از صدای او می توانست غم روی صورتش را حس کند و می دانست که او هم از این اتفاق ناراحت است .

- "تنهایی چه کاری از دست من و تو بر می آید! بیا فقط از اینجا بریم!"

واران برگشت و به صورت ریرا خیره شد ، ناگهان راه حلی به ذهنش رسید . اگر پایار می فهمید اینجا چه اتفاقی دارد می افتد حتماً به او کمک می کردند . اینگونه دیگر تنها نبود و می توانست جلوی این فاجعه را بگیرد . او با دو دست شانه های ریرا را گرفت و در حالیکه به چشمانش زل زده بود گفت:

- " به دقت گوش به حرف هام گوش بده ! از خیابان اصلی که تا الان داخلش بودیم به حرکت ادامه بده تا به یک مغازه بزرگ پارچه فروشی برسی . بزرگترین مغازه در راستای خیابان است برای همین پیدا کردنش نباید سخت باشد . آنجا مقر محلی پایار در گیلداد است . برو داخل و بگو خودشان را برای کمک بفرستند."

ریرا با چشمانی گشاد به او خیره شد و گفت "ولی ... " اما واران حرفش را قطع کرد و قاطعانه گفت : "برو"

بعد از لحظاتی که ریرا با نگرانی و اضطراب او را نگاه کرد بالاخره برگشت و در میان جمعیت گم شد.

اگر پایار های دیگر به کمکش می آمدند مطمئن بود که می تواند جلوی این اعدام را بگیرد . تا رسیدن آن ها وقت را هدر نداد . در بین مردم جلو می رفت و سعی می کرد اعدام را متوقف کند . مردم اطرافش ابتدا به او محل نمی گذاشتند ولی کم کم به خشم آمدند تا اینکه اولین مشت محکم به سرش خورد . بعد از آن بدنش آماج حملات مردم عصبانی شد . لباسش زیر پنجه هایی که به سمتش می آمد پاره شد و ناخن ها پوستش را می بریدند . از هر طرف لگد یا مشت بهش می زدند و یا چیزی پرت می کردند . سعی کرد خودش را از دستشان خلاص کند که با ضربه بعدی به زمین انداختش . ضربات پی در پی ادامه داشت و وقتی خواست با وجود دردی که تمام وجودش را گرفته بود از جایش بلند شود ، مشت محکمی او را به شدت به عقب پرتاب کرد .

واران محکم از پشت به چیز محکمی برخورد کرد و باز هم روی زمین ولو شد . او نمی توانست دست از تلاش بکشد و هنوز تا سکو فاصله زیادی داشت و واران اطرافش را به دنبال چیزی که با آن بتواند توجه مردم را به خود جلب کند گشت . هیچ چیزی نبود که به کارش بیاید . با دست کمرش را که درد می کرد کمی مالید و به پشت سرش خیره شد . او به مجسمه برخورد کرده بود و حالا نگاهی روی آن ثابت ماند .

با نا امیدی به مجسمه ای که قرار بود سمبل عدالت باشد خیره شد و به یاد حرف های اشراف زاده افتاد . بخش اصلی مجسمه از سنگ تراشیده شده بود ولی جایگاه مجسمه از پایه چوبی بزرگی ساخته شده بود که وزن آن را

تحمل می کرد. شاید روزی هم مجسمه فرماندار کنونی گیلداد را کنار همین مجسمه می ساختند و مردم شهر، هر روز با غرور به آن خیره می شدند. حتی اگر پایار ها هم به کمکش می آمدند، باز هم مگر چه کاری از دستشان در مقابل مردم و سربازان بر می آمد. او باید حقیقت را می پذیرفت. عصبانیت باعث شد فکری در ذهنش جرقه بزند و بدون اینکه درست راجع به آن بیاندیشد با قدرتش جایگاه مجسمه را به آتش کشید. کسانی که نزدیک بودند با دیدن این صحنه فریاد کشیدند و خیلی ها شروع به فرار کردند.

شعله های آتش به قدری قدرتمند و سوزان بودند که واران، خودش هم از نتیجه کارش ترسیده بود. برگشت تا از آنجا دور شود که سربازانی را دید که از میان جمعیت به سمتش می آمدند ولی چیزی که بیشتر از همه این ها او را ترساند، مردی با کلاه بزرگی بود که به سمتش می آمد. صورت مرد با خشم درهم رفته بود و با خشونت مردم اطرافش را به راحتی کنار می زد تا به سمتش بیاید.

واران از سمت دیگر به سمت سکو رفت تا در عین حال که خودش را از مرد دور می کرد، همچنان بتواند کاری برای اعدامیان بی چاره انجام دهد. در این مدت آتش شدت بیشتری گرفته بود و با حرارت زیادی می سوخت. تقریباً به پایه جایگاه رسیده بود که سربازان از همه طرف محاصره اش کردند و بعد به سمتش هجوم آوردند. یکی از سربازان از پشت سرش با ضربه محکمی او را به زانو در آورد و با ضربه شدید پوتین سرباز دیگری به سینه اش، صدای شکستن چیزی که به نظر استخوانش بود را شنید و سپس درد وحشتناکی به سراغش آمد که نفس را برید. در همین موقع بود که صدای بم و وحشتناکی بلند شد. واران از بین چشمانش که از درد به هم فشرده شده بود، مجسمه را دید که به آرامی کج می شد و بعد ناگهان سقوط کرد و تمام طناب هایی که به خودش وصل بود را به همراه تمام پرچم ها و آویزهایی که در سرتاسر میدان کشیده شده بودند، با خودش مثل بهمنی پایین کشید. حتی چند تایی از ستون های چوبی اطراف میدان که پایه هایشان به خوبی سفت نشده بود هم از جا در آمدند و به زمین افتادند.

مردم داخل میدان مثل دیوانه ها از هر جهت در حال فرار بودند و سربازان حالا دیگر به جز چند تایی او را تنها گذاشته بودند تا به کمک شهردار و کشیش بروند. در این میان آتش از پایه مجسمه به پرچم های پارچه ای رسیده بود و با سرعت عجیبی تمام میدان با آتش های پراکنده ای روشن شده بود.

چشمانش دوباره بسته شد . با هر بار نفس کشیدن درد جانکاهی در وجودش می پیچید و پلک هایش را فشرده می ساخت . صدای زد و خورد از کنارش به گوش می رسید . کسی با سربازان در گیر شده بود . چشمانش را برای آخرین بار باز کرد تا با هیکل مرد کلاه دار رو به رو شود ، سعی کرد قدرتش را فرا بخواند اما قبل از آن که بتواند کاری انجام دهد، دردی در گوشه سرش حس کرد و همه چیز در مقابل نگاهش تیره شد.

فصل دهم

پایاری دیگر

نور کم جانی ، از بین پلک هایش که به آرامی باز می شد به چشمش خورد . سعی کرد چشم هایش را بیشتر باز کند . درد وحشتناکی که در سرش می کوبید باعث شد کمی طول بکشد تا متوجه اطرافش شود. فهمید روی تختی در اتاق تقریباً بزرگی دراز کشیده است. از پنجره های متعددی که در امتداد دیوار قرار داشتند می توانست آسمان تاریک و ابری شب را ببیند. بالای سرش آویز چوبی دایره ای شکلی قرار داشت که با شمع هایی که رویش می سوختند نور اتاق را فراهم می ساخت . نمی دانست چند وقت است که از هوش رفته یا اینکه الان کجاست .

ملحفه تمیز و سفیدی روی تخت نرمش کشیده بودند و لباس تازه ای به تنش بود. با مشقت فراوان از تخت خواب بیرون آمد و تلو تلو خوران به سمت دری که گوشه اتاق بود رفت . در به راهرویی باز می شد که کنارش راه پله مارپیچی و بزرگی بود که به طبقات پایین تر می رفت . درست مقابلش در فضای خالی پلکان مارپیچ ، پرچم خوش رنگ پایارها به چشم می خورد . با کمک گرفتن از نرده ها از پلکان پایین رفت. پله های زهوار درفته و قدیمی زیر پایش صدا می داد. واران نمی دانست چگونه به اینجا آمده است ولی حداقل می دانست کجاست ... اینجا پایگاه پایار بود.

پلکان به سالن بزرگ و با سقف بلندی می رسید که با چلچراغ های متعددی که از سقف آویزان بود همه جا را روشن کرده بودند . فرش بزرگی کف سالن انداخته بودند و دور تا دورش را تابلو های زیبایی از مناظر مختلف و افرادی که واران نمی شناخت گرفته بود ، به جز یک دیوار که شومینه بزرگی داخلش تعبیه شده بود . در مقابل شومینه مبلمان بزرگ و مخملی قرمز رنگی قرار داشت . از روی تکانی که برای لحظه ای یکی از صندلی خورد معلوم بود که کسی رویش نشسته است اما از آنجایی که پشتی صندلی بسیار بلند بود ، واران کسی که رویش نشسته بود را نمی دید .

جهت نگاهش بر دیوار بالای شومینه ، که سر سه گرگ به آن آویزان بود خیره ماند. کسی روی سر یکی از گرگ ها کلاه لبه دار بزرگی گذاشته بود که برای پیدا کردنش لازم به جست و جوی زیادی نبود . درست پایین سر گرگ

، مردی از پشت به سنگ های گرم دیواره شومینه تکیه داده بود. لرزه ای بر تنش افتاد. دستش بدون آنکه متوجه شود نرده را رها کرد و برای حفظ تعادلش مجبور شد پایش را محکم روی آخرین پله بگذارد.

صدایی که از پله ی چوبی بلند شد باعث گشت که مرد سرش را بلند کند و ناگهان متوجه حضورش شود. برای لحظه کوتاهی آن دو چشم به هم دوختند. حالا که دیگر صورت مرد در سایه کلاهش قرار نداشت واران می توانست جزئیات آن را راحت تشخیص دهد. او مردی در آستانه چهل سالگی بود با موهایی تیره ای که اطرافش کاملاً سفید شده بود. جای زخم عمیقی بر چهره داشت که از کنار چشم چپش تا پایین چانه اش امتداد یافته بود.

واران با دیدن نگاه خیره او، غیر ارادی واکنش نشان داد. دست هایش بالا رفت تا شعله های سرخ رنگی که در حال شکل گرفتن در آن ها بود را به نمایش بگذارد. واران برای اولین بار در تمام این مدت نگرانی را در چهره مرد می دید که باعث شد احساس خوشحالی کند.

مرد غافلگیر شده بود و برتری با واران بود تا هر لحظه که بخواهد قدرتش را بر او نازل کند. در همین لحظه صندلی با جیغ کوتاهی عقب رفت تا جثه ای که به مراتب از مرد کوچکتر بود، جلوییش قرار گیرد و راهش را سد کند. برای لحظه نتوانست صورت این فرد تازه را تشخیص دهد ولی صدای زنانه ای که صحبت کرد را به راحتی شناخت. صدای ریرا بود که با خوشحالی می گفت:

- "تو بیدار شدی! نگران شده ..."

ناگهان ریرا با دیدن آتشی که درون دستان واران شعله می کشید، ساکت شد و سپس با نگرانی گفت:

- "داری چی کار می کنی؟"

واران از اینکه او را سالم یافته بود خوشحال بود اما نمی توانست نسبت به خطری که مقابلش بود، حتی برای لحظه ای درنگ کند ولی اگر می خواست به مرد حمله کند به ریرا هم آسیب می زد. او با صدای بلندی گفت:

- "ریرا از آن مرد فاصله بگیر!"

دستان مرد به نشانه تسلیم تا شانه اش بالا رفت تا خالی بودن دست هایش را نشان دهد. ریرا هم از جایش تکان نخورد و آرام گفت: "صبر کن"

اما چیزی که واقعاً واران را از آن حالت خارج کرد ، صدایی بود که از پشت سرش بلند شد.

- "تا به کسی آسیب نزدی خاموشش کن واران!"

فقط شنیدن این صدا ضربان قلبش را بالا برده بود و ناخود آگاه آتش محو شد . او برگشت تا با صورت زنی رو به رو شود که مدت ها بود از دیدن چهره اش محروم مانده بود.

لاریسا که شال اشرافی سبزی روی لباس مشکی بلندش پوشیده بود همین لحظه از در وارد سالن شده بود . موهای زیبای بافته شده اش که همرنگ لباس سیاهش بود ، به شکل جذابی روی شانه اش افتاده بود و از کنار گردنش می گذشت . واران که با دیدن او هم خوشحال و هم متعجب بود ، سعی کرد حرفی بزند ولی انگار صدا در گلویش خشکیده بود.

لاریسا به آرامی شالش را از دوشش برداشت و با لبخند زیبایی گفت :

- " نمی دونی چقدر خوشحالم که دارم دوباره می بینمت واری ..."

سپس در حالیکه به سمتش می آمد ، ادامه داد :

- "... ولی باید بدونی که من را با حماقت تو چه دردرس بزرگی انداختی !"

واران در سکوت محو تماشای او شده بود . لاریسا حتی از قبل هم زیبا تر شده بود و لباس های زیبا و شاهانه ای هم که به تن داشت کاملاً برازنده اش بود . لاریسا با قدم های بلند از کنارش گذشت تا به سمت مبلمان قرمز برود. هنگام عبورش ، بوی عطرش در مشام واران پیچید . لاریسا جثه بزرگ و بدن پُری داشت برای همین یکی از مبل ها را به راحتی عقب کشید و با دستش به آن اشاره کرد تا واران رویش بنشند. او روی صندلی نشست و لاریسا را دید که در صندلی دیگری کنار شومینه فرو رفت . سپس با ناراحتی گفت:

- " فکر کنم باید یک سری مطالب رو برایت توضیح بدم . اول از همه باید بگم که تمام شهر رو بهم ریختی و

نزدیک بود کاری کنی که همه ما لو بریم ."

لاریسا بعد از دیدن صورت نگران او سریع اضافه کرد :

- "که البته باید بگم شانس آوردیم ، فعلاً اوضاع رو به راهه اما دیگر اینجا برای ما امن نیست ، به زودی باید از اینجا بریم."

واران احساس می کرد خواب می بیند ، لاریسا اینجا بود . ریرا با لباس های تمیزی با آرامش روی صندلی قبلش نشسته بود و مرد ، آرام و بدون هیچ حرکت خصمانه ای فقط نگاهش می کرد.

- "اینجا چه خبره؟"

- "این سئوالی که من هم از تو دارم ؟ داشتی توی بیداری اعدام چه غلطی می کردی؟"

ناگهان همه چیز به خاطرش آمد . اعدام ، آتش گرفتن و سقوط مجسمه و سربازانی که دورش را گرفته بودند .

- "چه اتفاقی برای آن زن و بچه هایش افتاد؟"

او از لاریسا سئوال کرد ولی این مرد بود که پاسخ داد :

- "اون مرد ولی بچه هاش زنده ماندن."

لاریسا هم از روی صندلی کنارش گفت :

- "و حالا تحت سرپرستی پایار هستند."

و سپس با ناراحتی او را بازخواست کرد:

- "خیلی احمقی ! با خودت چه فکری کردی ؟"

او که نمی فهمید چگونه از محل اعدام به اینجا آمده است فقط جواب داد:

- "ممنون که نجاتم دادی ."

واران این را از ته قلبش می گفت . لاریسا با سرش به مرد اشاره کرد و توضیح داد :

- "باید از بازان کورتیکن تشکر کنی."

واران به مرد نگاه کرد و گفت :

- " ولی او تمام این مدت داشت ما را تعقیب می کرد ! حتی یک بار به من حمله کرد."

بازان با صدای بمش سریع گفت:

- " ای احمق ! من سعی داشتم کمک تان کنم . تمام مدت مراقبت بودم . این من بودم که وقتی دیدم فرقه

گرایان ، با خنجر پشت پنجره اتاقت کمین کردن تا وقتی خوابیدی بکشدت ، نجات دادم . هرچند نتوانستم

سریع کارش رو تمام کنم ، من با او درگیر شدم و خلع سلاحش کردم ولی بعد سر و کله تو پیدا شد و من

هم حواسم پرت شد و او توانست فرار کرد که البته تو هم تعقیبش کردی و کار من رو به اتمام رساندی."

کم کم اتفاقات آن شب به یاد واران افتاد . به یاد دست آسیب دیده و کبود قاتل و غلاف خالی خنجرش افتاد ،

مطالبی که آن لحظه درک نمی کرد حالا برایش معنا پیدا کرده بودند ولی هنوز خیلی از سؤال هایش بی جواب

بود .

- " چرا از اول خودت را معرفی نکردی ؟"

به جای مرد این لاریسا بود که جواب داد :

- " برای اینکه قرار نبود تو چیزی بفهمی . "

لاریسا به چشمان او خیره شده بود که باعث می شد نفس کشیدن برایش سخت شود و بعد نگاهش روی آتش

شومینه متمرکز کرد و با کشیدن نفس عمیقی ، گفت:

- " من بازان را فرستادم تا از دور مراقبت باشد . قرار بود بدون اینکه تو بفهمی کمکت کنه . "

واران که هنوز متوجه نشده بود پرسید:

- " ولی چرا؟"

لاریسا همانطور که نگاهش را از آتش می گرفت تا به او نگاه کند ، با ناراحتی اعتراف کرد :

- " خبر ماموریت های شکست خوردت به گوشم رسید و می خواستم کمکت کرده باشم . هرچند که فکر کنم

کارها رو بدتر کردم."

- "تقصیر تو نبود . این احمق غیر منتظره عمل می کنه."

این حرف ها را بازان با عصبانیتی گفت که با خنده روی صورتش تناقض داشت ، آنگاه حرفش را این گونه ادامه داد:

- "خیلی غیر قابل پیش بینی! برای همین چندین بار از دستم در رفت . قبل از او به لیما رسیدم و از وقتی رسید حواسم بهش بود. همه چیز تا اینجا خوب پیش رفته بود که یه دفعه پسرکی که قرار بود مراقبش باشد ، نصف شهر را به آتش کشید . من هم گمش کردم و فکر نمی کردم دوباره پیداش کنم تا اینکه توی روستای دامون یک دفعه جلوی راهم سبز شد و باهام حرف زد. اینقدر جا خورده بودم که نزدیک بود بهش حمله کنم."

بازان از حرف خودش به خنده افتاد و گفت :

- "ولی دوباره با حمله فرقه گرایان و آتش گرفتن مهمانسرا دوباره گمش کردم . سپس اتفاقی توی دهکده درفک باز هم دیدمش که اگر آن موقع این دختر خانم از پشت به من حمله نمی کرد ، می توانستم همه چیز را برای هر دو نفرشان تعریف کنم."

بازان با گفتن این حرف ها به ریرا که سرش را با خجالت پایین انداخته بود نگاه کرد . بعد اضافه کرد :

- "باید اعتراف کنم از معدود آدم هایی هستی که توانستی غافلگیرم کنی."

واران با به یاد آوردن صحنه ای که ریرا ، لباس گشادی را سر بازان کشیده بود با غرور سرش را بالا گرفت . سپس موضوعی را به یاد آورد و پرسید :

- "پس چطوری ما را تا گیلداد تعقیب کردی ؟ نکنه باز هم شانس آوردی؟"

- "راستش باید بگم باز هم شانس آوردم . بعد از اینکه از دستم فرار کردین ، سر و کله یه پیر مرد پیدا شد که داشت توی دهکده راجع به ملاقاتش با دو تا مسافر بخت برگشته، توی جنگل حرف می زد. او بود که به من گفت که مسیر گیلداد را ازش پرسیده بودین ، برای همین سریع خودم را به اینجا رساندم . می

دانستم دیر یا زود سر و کله شما ها هم پیدا می شود. همین طور که دیدی درست حدس زدم و سر به زنگاه توانستم از دست سرباز ها نجات بدم."

واران برای لحظاتی به صورت خشن بازان، این فرشته نگهبان عجیبش خیره شد و بعد زیر لب از او تشکر کرد. ریرا که در این مدت ساکت بود گفت:

- "افراد پایار هم همان موقع سر رسیدن."

واران با قدر شناسی به ریرا نگاه کرد و گفت:

- "پس به موقع توانستی مقر پایار را پیدا کنی؟"

ریرا کمی سرش را کج کرد و با لحن عجیبی پاسخ داد:

- "راستش آن ها بودن که من رو پیدا کردن. درسته؟"

او این سخن آخر را با لاریسا بود سرانجام نگاهش را از آتش گرفته بود تا به چشمان واران خیره شود. لاریسا با ناباوری سؤال کرد:

- "واقعاً فکر کردی من نمی دانستم توی شهری که مسئولم دارد چه اتفاقی می افتد؟ افراد من تمام مدت

آنجا حضور داشتند، تا اینکه تو تصمیم گرفتی نماد این شهر را به آتش بکشی."

واران که از حرکت عجیب و شتاب زده اش پشیمان بود با لحنی عذرخواهانه گفت:

- "بیخشید. باید حدس می زدم که تو حواست هست و یک جوری جلوشان را می گرفتی؟"

لاریسا با حالت عجیبی نگاهش کرد و گفت:

- "چرا باید جلویشان را می گرفتم؟"

وارین لحظه ای گیج شد. ریرا در آن یکی صندلی تکانی خورد، خودش هم احساس می کرد حرف های او را درست متوجه نشده که لاریسا با لحن جدی توضیح داد:

- " هرکدام از آدم هایی که در این شهر زندگی می کنند به نوعی حداقل در یکی از فسادهای این شهر دست دارند و فرماندار اینجا هم خودش از همه فاسد تر است. آن زن هم شهرت خوبی نداشت ، پدر هیچکدام از دو فرزندش معلوم نیست و تا جاییکه من می دانم حتی خود فرماندار هم می تواند پدر یکی یا هر دویشان باشد.... "

اینجای حرفش ب بود که ریرا از کوره در رفت و با عصبانیت گفت :

- " این که نشد دلیل ! او و بچه هایش باید می مردند چون همه شهر فاسدند ؟ این دیگر چه دیوانگی است ! " لاریسا با خشونت به ریرا خیره شد و جواب داد :

- " انتظار داشتی چی کار می کردم ؟ مثل واران سعی می کردم خودم و افرادم رو به کشتن بدم ؟ معلومه که نه ! نصف مردم می دانستن که اون زن تقصیری نداره و نصف دیگر هم اهمیتی نمی دادند . باید بفهمی که همیشه همه چیز خوب و درست نیست ! عدالتی برای ضعیف ها وجود ندارد ! "

ریرا قانع نشده بود ولی سکوت کرد و با ناراحتی به لاریسا خیره شده بود . لاریسا نفسی کشید و خودش را آرام کرد و بعد اضافه کرد :

- " البته توی این مورد بخصوص ، به نظر عدالت تا حدی اجرا شد . چند ساعت پیش خبر رسید که فرماندار در دفتر کارش کشته شده است. "

با گفتن این حرف های لاریسا همه به او خیره شدند و او توضیح داد :

- " از دفترش صدای آمده و وقتی نگهبانان وارد دفترش شدن با جسدش رو به رو شدن . چیز جالب تر اینکه دور تا دور جسد پر از اسناد و مدارکی بوده که نشان می داده او دستور حمله به کاروان ها و دزدی اموالشان را می داده. حالا که او دیگر نیست دوباره کاروان های تجاری زیادی به اینجا می آیند و رفاه به زندگی مردم بر می گرده ولی وقتی این خبر پخش بشود ، زودتر از اینکه این اتفاق بیافتد مفتش های دولتی و کلی سرباز به اینجا می آیند چون این جا یه شهر مرزی هست و امکان داره بقیه لرد نشین ها وقتی

بفهمن که کاروان های تجاری کشورشون غارت می شده واکنش بدی نشون بدن . پس ما باید قبل از اینکه اینجا زیاد شلوغ بشه از این شهر خداحافظی کنیم . "

با تمام شدن حرف هایش لاریسا به سمت جلو صندلیش خم شد و مستقیم به ریرا نگاه کرد و گفت :

- " برای همین من گروهی از افرادم را مامور کردم که همین امشب تو را با کالسکه از اینجا ببرن . "

ریرا با قاطعیت چشم در چشم لاریسا دوخت و محکم گفت :

- " ممنون ، ولی لازم نیست آن ها خودشان را به زحمت بندازن . واران خودش به تنهایی می تونه مراقبم باشه . درسته ؟ "

لاریسا که عادت نداشت کسی اینگونه جوابش را بدهد با لحن سردی جواب داد :

- " لج بازی نکن . دیگه مسئولیت تو با واران نیست . الان من تصمیم می گیرم که تو با کی بری . پس بهتری زودتر بلند شوی و هر چه لازم داری از اتاقت جمع کنی . زیاد وقت نداری . "

آن دو لحظه ای دیگر به هم خیره شدند و بعد ریرا از جایش بلند شد و از پلکان چوبی بالا رفت . وقتی که صدای پای او دیگر به گوش نمی رسید ، لاریسا به واران خیلی جدی نگاه کرد و گفت :

- " و اما در مورد تو ، حرف های مهمی هست برای گفتن و تصمیم هایی هست برای گرفته شدن . "

حالت لاریسا عوض شد و با لبخند محوی گفت :

- " که فعلاً می توانند بمانند برای بعد از شام . من هم کارهای زیادی دارم که باید قبل از جا به جایی این پایگاه انجام بدم . در ضمن با تاسف باید بگم که شام رو از دست دادی ولی به خدمتکار می گویم همینجا برایت شامت را بیاورد . از حرف هایی که دختره برایم تعریف کرد و جوری که داشت امروز غذا می خورد حدس می زنم که در این مدت تغذیه خوبی نداشتین . "

وقتی حرف هایش تمام شد ، بازان کورتیکن هم از شومینه فاصله گرفت و رو به لاریسا گفت :

- " کار من اینجا تمام شده . اگر اجازه بدی من هم برم . "

- "ازت ممنونم بازان . نمی دانم اگر تو را نداشتم چی کار می کردم. بزار تا دم در همراهیت کنم."

بازان کورتیکن کلاهش را از روی سر گرگ برداشت و خاکی را که وجود نداشت از رویش تکاند و سپس آن را روی سرش گذاشت و برای او سری تکان داد و گفت :

- "امیدوارم دفعه دیگر از دستم فرار نکنی ."

واران هم برایش سر تکان داد و با نگاهش او را که به همراه لاریسا از سالن خارج می شد بدرقه کرد.

در مدتی که تنها بود به آتش درون شومینه خیره شد و به حوادثی که این مدت اتفاق افتاده بود فکر می کرد. به زودی خدمتکار با سینی فلزی گرد و بزرگی که بوی مطبوعی از آن بلند می شد، وارد اتاق شد . چیزی آزارش می داد . با وجود اینکه می دانست موفق شده و ریرا را صحیح و سالم به آنجا رسانده ولی چندان هم خوشحال نبود.

همیشه در رویا هایش فکر می کرد دفعه بعدی که لاریسا را خواهد دید ، خودش را به عنوان یک قهرمان به او نشان دهد ولی حالا اینگونه نشده بود. از طرفی در این مدت به وجود ریرا در کنارش عادت کرده بود و از اینکه حالا تنهایی داشت غذا می خورد حس بدی داشت.

نفهمید که پیش خدمت چند وقت است که از اتاق خارج شده بود . نگاهش به سینی فلزی را روی میز مقابلش بود . با اینکه میل چندانی نداشت اما پوشش گرد سینی را برداشت و سعی کرد کمی از شامش که ماهی کبابی به همراه دسر و کلی مخلفات دیگر بود ، بخورد.

وقتی که فهمید دیگر نمی تواند چیزی بخورد ، سینی را کنار گذاشت و از پلکان بالا رفت .وقتی به اتاقی رسید که در آن بیدار شده بود ، متوجه نوری شد که از زیر در کنارش بیرون می زد. ساعتی پیش که از اتاق بیرون آمده بود ، متوجه اتاق مجاورش نشده بود . چند ضربه آرام به در وارد کرد با شنیدن صدای ریرا وارد اتاق شد.

- " وسایل زیادی لازم ندارم ولی اگه اجازه بدی چندتا از این لباس ها رو ... آهان ، تویی واران."

- "انتظار کس دیگری را داشتی؟"

ریرا صورتش سرخ شد و خیلی آهسته گفت :

- "فکر نمی کردم دیگر ببینمت."

- "چرا؟"

واران که از رفتار ریرا تعجب کرده بود این را پرسید ولی او جوابی نداد و کمی بعد واران گفت :

- "راستی داشت یادم می رفت . این رو توی جنگل پیدا کردم . فکر کنم وقتی اون مرد بهت حمله کرد از جیبت افتاده."

واران دستش را در جیبش کرد تا گردنبند خورشید نشان را به او بدهد . ریرا آن را گرفت و زیر لب تشکر کرد و سپس گفت :

- " فکر کردم برای همیشه گمش کردم ، این تنها چیزی هست که از خانوادم برای من مانده."

- "این گردنبند برای برادرت بود ؟ درسته؟"

ریرا حالش عوض شد و یکدفعه به خنده افتاد . واران که از این تغییر ناگهانی متعجب بود ، پرسید :

- "چرا می خندی؟"

- " فکر کنم بیشتر از اینکه خودت فهمیده باشی روت تاثیر گذاشتم. درسته؟"

واران تازه متوجه شد . "درسته ؟" تکیه کلام عجیب و کمی آزار دهنده ریرا بود . او که خودش هم به خنده افتاده بود گفت :

- " البته . باید اعتراف کنم که تاثیر گذاشتی."

ریرا با خجالتی که واران کمتر در او دیده بود گردنبند را کف دستش بالا گرفت و گفت :

- " ما خانواده فقیری بودیم و این گردنبند تنها چیزی بود که از مادرم به برادرم رسیده بود و قبل از آن هم همین طور در خانواده دست به دست شده بود."

او با نوک انگشتش زنجیر آن را لمس کرد و همین طور جلو آمد تا به خورشید وسط گردنبند رسید و بعد با فشار دادن گوشه ای از آن ، خورشید فلزی مثل قابی باز شد.

- " همان طور که می بینی از ماده گران قیمتی مثل نقره و طلا ساخته نشده و تازه تو خالی هم هست . برای همین ارزش چندانی نداشت که آن را بفروشند . البته من که گله ای ندارم . حداقل این نشان می دهد که زمانی ، خانواده ای داشتم ."

واران غم و ناراحتی را در چشم های اشک آلود ریرا دید و دیگر نتوانست از در آغوش گرفتنش خود داری کند . سپس در حالیکه او را از خودش جدا می کرد گفت :

- " از این به بعد یادت بمونه که تو هنوز خانواده داری . یک برادر که هر کجا و هر وقت که بهش نیاز داشتی فقط کافی خبرش کنی . قول می دهم هر جا باشم خودم رو بهت برسونم ."

ریرا که می کوشید تا اشک هایش را عقب بزند با صدای گرفته ای گفت :

- " خنجرت ... باید بیشتر حواست بهش باشه ، نباید هدیه یک دختر را گم کنی . آن هم هدیه چنین دختر خشگلی رو."

واران نگاهی به او انداخت و پرسید :

- "از کجا می دانی که لاریسا این رو به من هدیه داده."

حالت صورت دختر سرانجام عوض شد و با شوخی و کمی خشم ساختگی ، سر به سرش گذاشت :

- "فکر کردی من احمقم؟ دیدم که چطوری نگاهش می کردی ، واری ؟"

ریرا "واری" را با لحن خاصی بیان کرد و بعد با بلند شدن صدایی از بیرون پنجره به سمت آن رفت و به بیرون خیره شد.

- "یک کالسکه جلوی در ورودی آمده. فکر کنم به زودی باید برم."

سپس چرخید و درحالیکه سرش را پایین گرفته بود ، جوری که به سختی صدایش شنیده می شد گفت :

- "می خواهم که تو هم از من یک هدیه داشته باشی . چیزی که من رو هم مثل اون به یادت بندازه."

- " لازم نیست ، من هیچوقت فراموش ..."

ریرا نگذاشت تا سخنش را کامل کند و قطب نما و نقشه ای را که در طول راهشان خریده بودند ، از روی تخت کنار کیف بزرگی که وسایلش را در آن ریخته بود برداشت و در دست واران گذاشت .

- "حداقل این طوری مطمئنم که دیگر گم نخواهی شد."

واران در چشمان ریرا خیره شد و گفت : "ممنونم ."

"اهممم"

هر دوی آنها همزمان برگشتند تا با لاریسا که گوشه در ایستاده بود و صدایش را صاف می کرد نگاه کنند .

- "اومدم که بگم کالسکه رسیده ، وقت رفته ."

ریرا دستش را رها کرد و به سمت کیف وسایلش رفت تا آنها را بردارد و به لاریسا گفت :

- " اگر ایرادی نداره من چندتا از لباس هایی که اینجا بود را برداشتم ."

- " راحت باش و هر چندتا که می خوایی با خودت ببر."

لاریسا و ریرا برای چند لحظه به هم خیره شدند .

- " ممنونم ، بابت همه چیز."

- " قابلیت رو نداشت."

ریرا به سمت واران برگشت و گفت :

- "از تو هم ممنونم واران ، لطفاً مراقب خودت باش."

- " تو هم همینطور ."

سپس برگشت و به سرعت از پله ها پایین رفت . واران به سمت پنجره رفت تا با نگاهش رفتن او را بدرقه کند.

- "مشکلی برایش پیش نمی آید . چندین مامور مراقبش هستند و از خود قلعه هم نیروی کمکی برای

همراهیش خواهد آمد."

لاریسا که با قدم های شمرده ای کنارش آمده بود این ها را گفت و سپس ادامه داد:

- "تو باید بیشتر نگران خودت باشی."

واران که دلیل حرفش را نمی دانست پرسید :

- "دیگر چه اتفاقی افتاده؟"

- "خب چطوره از اینجا شروع کنیم که تو سومین و آخرین ماموریت رسمیت رو هم خراب کردی و منطقاً

باید برگردی به باسام تا بعد از خلع مقام ، برایت تصمیم گیری بشود."

او که تا این لحظه به طور کل شکست در ماموریت آخرش را فراموش کرده بود با بی خیالی برای لاریسا شانه بالا انداخت و گفت :

- "اهمیتی نداره."

لاریسا که یکی از ابروهایش را ماهرانه بالا برده بود سؤال کرد :

- "واقعاً برایت مهم نیست؟"

- "نه . دیگر به خودم هم ثابت شده که استعداد چندانی ندارم. حداقل خوشحالم که آخرین ماموریتم را

درست انجام داده ام."

لاریسا کمی مکث کرد و گفت :

- "امروز مسائل زیادی ذهنم را مشغول کرده بود . اتفاقاتی که نمی دانستم چگونه افتاده است . مثلاً وقتی

پایین بودیم، من داشتم به آتش شومینه نگاه می کردم و می توانی حدس بزنی به چه چیزی فکر می

کردم؟"

لاریسا منتظر جواب او نشد و ادامه داد :

- " وقتی افراد من مداخله کردن آنقدر زمان گذشته بود که منطقاً باید آن زن و فرزندانش کشته می شدند .
اما به من گزارش دادن که وقتی به سکوی اعدام رسیدن آتش دو تیرکی که بچه ها به آن بسته شده بودند
به طرز معجزه آسایی خاموش شده بود. نظری نداری؟"

- "مطمئن باش کار من نبود."

واران محدودیت های خودش را به خوبی می دانست. لاریسا موضوع را عوض کرد و گفت:

" میدانی میچ هایی که قدرت شفا بخشی دارن به شدت نادر هستن؟ خب پس شاید این قضیه که پیدا کردن
این دختره و سالم رساندنش به اینجا توانست کاری کنه که بتوانم نظرهای مخالف را عوض کنم ، چندان
خوشحالت نکنه."

واران با خنده گفت :

- "می دونستم که هنوز هوایم را داری."

- " وقتی بی هوش بودی دختره همه چیز را برای من تعریف کرد . اگر من بودم ، بعد از تمام سختی هایی که
کشیدی حداقل بهت ارتقا مقام می دادم ، اما باید بگم که تو هنوز هم یه مامور خرده پایی . "

واران برگشت تا نگاهی به کالسکه که داشت حرکت می کرد بیاندازد و در همان حال گفت :

- " تنها چیز مهم این است که او حالا در امان است."

لاریسا کمی بیشتر به او نزدیک شد ، طوریکه حالا می توانست عطر تنش و صدای ضربان قلب خودش را بشنود .

- " درک نمی کنم که چرا فرقه دنبال اون دختر بود . مگر اون ها چه نقشه ای دارند که ممکن است یک شفا
بخش به کارشان بیاید؟ "

واران که خودش هم جواب درست را نداشت ، دست هایش را در جیبش کرد و پاسخ داد :

- " کسی چه می داند ؟ شاید دختر هم مثل تو روزی میچ بزرگ و قدرتمندی شود."

لاریسا نگاهی به او انداخت که باعث شد که باعث شد دستش با بی قراری در جیب کتش حرکت کند. در همین حین جسم سردی به دستش خورد. واران آن را از جیبش بیرون آورد و به شیشه سم خیره شد.

- "یک چیزی هست که باید بدونی. افراد فرقه از سم برای کشتن استفاده می کنند."

لاریسا به تقلید از او شانه اش را بالا انداخت و گفت :

- "آن ها همیشه از سم استفاده می کردند. این که چیز جدیدی نیست."

- "متوجه منظورم نشدی. کسانی که به ما حمله کردند، فقط چاقوهای سمی داشتند. هیچ میجی بین آن ها نبود!"

لاریسا طور عجیبی به او خیره شد. واران از چیزی در آن لحظه درون ذهنش می گذشت نمی فهمید.

- "پس آنها در حال نیروگیری از بین آدم های عادی هستند. عجیبه، معمولاً چنین کاری نمی کردن."

واران برگشت تا به کالسکه که درحال دور شدن بودن نگاه کند، لاریسا که انگار فهمیده بود که به چه چیزی می اندیشد گفت :

- "نگران نباش اتفاقی برای او نمی افتد."

واران به یاد لحظه ای افتاد که ریرا با ضربه محکمی به سر قاتل برادرش، او را به زمین کوبیده بود و بعد زمانی که با کشیدن لباس بلند زنانه ای روی سر بازان، با تنه ای او را پرت کرده بود. لبخندی روی صورتش شکل گرفت.

"من بیشتر نگران کسانی هستم که بخواهند برایش دردرس درست کنند."

پایان